

فرشته‌ها خواهند آمد

نویسنده: setareyeh paris

این کتاب توسط سایت رمان 98 ساخته شده است

برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس www.Roman98.Com مراجعه کنید



فصل اول :

یادت است؟

یادم است 7 سال بیشتر نداشتم. اذان داده بود و مادرم رو به قبله با چادر نماز سفید رنگش در حال خواندن نماز بود .

همیشه تماشای نماز خواندن مادرم برایم لذت بخش بود .

دوست داشتم من هم بزرگ بشوم و آن چادر نماز سفید را به سر کنم و نماز بخوانم هرچند که نمیدانستم نماز را برای چه میخوانند .

صدای سرفه ی پدرم آمد .

نگاهش کردم. ماسک اکسیژن را از دهانش در آورده بود .

به من داشت نگاه میکرد و لبخندی به لب داشت .

با صدای خش دارش گفت

_فرشته ! بابا! برام آب میاری؟

کمک به بابا را دوست داشتم. با لبخند بلند شدم و بسوی آشپزخانه رفتم . جایی که مادرم

نمیگذاشت به آنجا پا بگذارم . به جز برای آنموقع هایی که بابا بخواند.

لیوان بابا را از روی کابینت برداشتم و با آن قد کوتاهم از آبی که مامان درون بطری آب ریخته بود ، لیوان را پر کردم .

بسوی تخت بابا رفتم . مامان نمازش تمام شده بود. لیوان را بدست بابا دادم و بابا آن را با

لبخند از دستم گرفت و بوسه ای روی موهایم زد .

مامان نزدیک بابا رفت و دستی به پیشانی بابا کشید .

_فردا قراره برم پیش سودابه خانم

بابا نگاه دلخوری به مامان کرد و سرش را پایین انداخت

_قرار شد یه کار دیگه پیدا کنی .



_ کار بدی نیست که قراره تو بیمارستان کار کنم. حقوقش هم خوبه

_ پس کی پیش من بمونه؟

_ فرشته بلده مراقبت باشه

_ درساش؟

_ دخترم زرنگه .

بابا نگاهی به من کرد و سپس به چشمان مامان چشم دوخت

_ منو ببخش عاطفه .

مامان لبخندی زد و خم شد و دستان بابا را بوسید. دستانی که برای آسودگی ما جنگیدند. بابا

شاید دیگر مثل همیشه نمیتوانست نفس بکشد ولی حالا خیلی ها بودن که میتوانستند نفس

بکشند . آن هم نفسی از سر آسودگی . نفسی راحت. مامان به من نگاه کرد و سپس به بابا و

با لبخند گفت

_ تو خوبی محمد. هیچوقت ازم نخواه تا ببخشم. تو باید منو ببخشی

و کنار بابا روی تخت نشست .

_ بابا

بابا نگاهم کرد و گفت

_ جان بابا؟

_ فردا بریم پارک؟

بابا به مادرم نگاه کرد و سپس نگاهم کرد و گفت

_ باشه دختر نازم .

لبخندی به بابا زدم. خوشحال بودم. پارک را دوست داشتم و از همه بیشتر تاب بازی را .

بابا همیشه تابم را هل میداد . همیشه در آغوشش مرا بلند میکرد و آرام آرام راه میرفت .

بابا میگفت " تو همه ی وجودمی " بابا خیلی دوستم داشت. همیشه او بود که موهایم را شانه



میزد. میگفت موهایت نرم است. لطیف است. میگفت تو گلی هستی که هنوز تازگی و طراوت دارد. میگفت بگذار تازه بمانی .

صدای مامان آمد .

_فرشته خانمم اون نقاشی رو که تو مدرسه برای بابا کشیدی رو میاری؟

یاد آن نقاشی که صبح در مدرسه برای بابا کشیده بودم ، افتادم. وقتی به خانه آمدم بابا خواب

بود. بخاطر همان نتوانستم برایش نشان بدهم. با هیجان و عجله بطرف اتاقم رفتم .دفتر

نقاشیم را که روی زمین انداخته بودم را برداشتم و به سوی مامان و بابا رفتم. چشمم به بابا

افتاد که داشت گریه میکرد. دلهره ای وجودم را فراگرفت. از اشک بابا خجالت میکشیدم. به

ستون تکیه دادم و به حق حق بابا نگاه کردم. مامان داشت آرامش میکرد. چشم بابا به من

خورد.لبخندی ساختگی زد و دستانش را باز کرد و گفت

_بیا بغل بابا .

لبخند بابا برایم این معنی را داشت که گریه تمام شده است. با خنده به سوی بابا پرواز کردم و

آن صفحه ای را که برای بابا کشیده بودم را نشان دادم و گفتم

_خانوم معلم بهم بیست داد .

آدمکی را که کشیده بودم را نشان دادم و گفتم

_این تویی که تو جنگی .

بابا دستی به موهایم کشید و گفت

_خیلی قشنگ کشیدی. باید دوتا بیست میگرفتی ولی خب عیبی نداره یه بیست هم کافیه .

و به رویم لبخندی زد. مرا محکم به آغوش کشید و گفت

_قربون نقاشی کشیدنت بشم من .

صدای مامان آمد

_حسودیم میشه ها .



بابا خندید و مرا از آغوشش جدا کرد و گفت

_ شما که تو سر ما جا دارین .

مامان از روی شرم لبخندی زد و بابا دستش را به روی صورت مامان کشید و گفت

_ مطمئنی که میتونی؟

و مامان سرش را به معنی مثبت تکان داد .

آن روزها 7 سالم بود. یک کودک. یک کودکی که دنیایش دفتر نقاشی و مداد رنگی هایش بود. دنیایم کوچک بود. بزرگ نمیدیدمش. فکر میکردم بابا برایم همیشگی است. بابا هیچوقت قرار نیست دخترش را تنها بگذارد .

بابایم خوب بود. مهربان بود . وقتی با من حرف میزد ، ذوق و اشتیاق را میفهمیدم. مامان هم مهربان بود. مامان دستانش لطیف بود. صورتش سفید بود. وقتی چادر سیاه را به سر میکرد، من زیر چادرش قائم میشدم و بابا مرا پیدا میکرد و قلقلک میداد. مامان هر شب برایم قصه میگفت .

آن شب هم از آن شبها بود. از همان شب ها بود. همان شب هایی که مامان قرار بود برایم قصه بگوید .

دراز کشیده بودم و مامان کنار تخته روی زمین نشسته بود و در حالیکه موهایم را نوازش میکرد، برایم قصه نیز تعریف میکرد .

_ یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود ، غیر از خدای مهربون ، هیچکس نبود. تو یه شهری که خیلی خیلی دور بود مردی بود که دختری داشت به اسم سیندرلا. بابای سیندرلا اونو خیلی دوست داشت. ولی وقتی مادر سیندرلا مرد ، باباش رفت با یه زن دیگه ازدواج کرد. اون زن دو تا دختر دیگه هم داشت. تا اینکه یه روز پدر سیندرلا میره سفر. از اونموقع به بعد مادر ناتنی سیندرلا باهاش بد اخلاقی میکنه ...

قصه ی سیندرلا را دوست داشتم. آن پیراهنش را که پری برایش جادو کرده بود را بیشتر



دوست داشتم. همیشه دوست داشتم آن پری بیاید و برایم لباس های رنگارنگ جادو کند. هرچند پیراهن های خودم را هم دوست داشتم. قصه ی سیندرلا را دوست داشتم چون که پایانش شیرین بود و دلچسب. پایانی که با شاهزاده ازدواج میکند. بخاطر سیندرلا اسم یکی از عروسک هایم را سیندرلا گذاشته بودم. بابا سیندرلا را دوست داشت. میگفت شبیهه من است. بابا هر وقت که مامان کار داشت، با من بازی میکرد. ولی بابا بازی کردن با یک دختر بچه را بلد نبود. هر وقت میگفتم تو بابای سیندرلا شو، میگفت " نه من یه دختر دارم که اسمش فرشتست"

فردای آن روز مامان پیش سودابه خانم رفت. آنموقع ها نمیدانستم مامان در بیمارستان چه کاری انجام خواهد داد.

آن روز من و بابا تنها بودیم. بابا قول داده بود عصر مرا به پارک ببرد. مهر ماه بود. هوا آنقدرها هم سرد نشده بود. من در آغوش بابا نشسته بودم و بابا در حال شانه زدن موهایم بود

_ دختر من کی رو از همه بیشتر دوست داره؟

_ هم شما رو هم مامانو.

_ بین خودمون باشه، منو بیشتر دوست داری. مگه نه؟

داد زدم و گفتم

_ نه مامانو هم دوست دارم.

گونه هایم را بوسید و گفت

_ قربون قلب کوچیکت بشم من.

دکمه ی پیرهن بابا را به بازی گرفتم. نمیدانستم چه بگویم. بابا داشت قربان قلب کوچکم میرفت. همان قلبی که پر شده بود از نقاشی کشیدن و مامان و بابا.

بابا وقتی موهایم را شانه زد و دو گیره به دو سوی سرم زد، مرا به سوی خود برگرداند و به چشمانم چشم دوخت



_خب حالا چیکار کنیم؟

سرم را در سینه‌های پهن بابا پنهان کردم و گفتم

_بازی کنیم .

بابا موهایم را نوازش کرد و گفت

_برم یه کاری کنم و بعدش بریم پارک .

بلند شد و مرا روی تختش گذاشت و بطرف کامپیوتر رفت. آن موقع‌ها سیستم عامل

کامپیوتر "داس" بود. کار کردن با آن مثل الان نبود. بابا مهندس بود. کارش با همان کامپیوتر

بود. مامان میگفت از وقتی جانباز شد دیگر سر کار نرفت. آخر بابا حالش زود به زود بد میشد.

باید دستگاه اکسیژن نزدیکش بود. باید قرص‌هایش را زود به زود میخورد. بابا برایم فقط یک

بابا نبود. بابا برایم قهرمان بود .

کنار دست بابا رفتم. ولی بابا روی کارش تمرکز کرده بود .

_سیندرلا رو بیارم؟

بابا نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد لبخندی زد و گفت

_باشه بیار .

بسوی اتاقم رفتم و سیندرلا را از کمد برداشتم که صدای آیفون آمد و پس از آن صدای بابا

_کیه؟

و باز سکوت. از اتاق بیرون رفتم. در باز شد و مامان با چادر سیاهش وارد خانه شد. بطرف

مامان دویدم و خودم را در آغوشش انداختم و گفتم

_سلام مامان

مامان خم شد و بوسه‌ای روی موهایم زد و گفت

_سلام عزیز دلم .

صدای بابا آمد



_ کارت چی شد؟

_ قرار شد فردا که شنبست باهاش برم بیمارستان .

بابا آهی کشید و بسوی کامپیوترش رفت. من هم به اتاقم رفتم .

نمیدانستم بابا از چه دلخور است. مامان فقط قرار بود برای کار برود. چه میدانستم بابا غرور

دارد. دوست دارد مثل همه ی مردها به سرکار برود. بعدها فهمیدم مردها چقدر غرور دارند .

بعدها که خیلی بزرگ شدم .

روزها به همان منوال میگذشت. با این تفاوت که مامان صبح ها به سرکار میرفت و مرا از آنجا

به مدرسه میبرد. صبحها مامان بزرگ مراقب بابا بود و عصرها تا وقتی که مامان می آمد نوبت

من بود که از بابا مراقبت کنم .

آذر ماه سر رسیده بود و باران شدیدی داشت میبارید. مدرسه ام نزدیک خانه بود. هر روز

خودم پیاده به خانه بر میگشتم. هرچند مامان بزرگ راضی نبود و به مامان میگفت "نباید بچه

رو تنهایی بذاری بیاد. راه خطر داره ."

وقتی به در خانه رسیدم ، زنگ در را زدم. بعد از چند دقیقه صدای مامان بزرگ آمد

_ کیه؟

باخوشحالی گفتم

_ منم مامان بزرگ

خوشحالیم از بودن مامان بزرگ در خانه یمان نبود! بلکه بخاطر بیستی بود که آن روز در

درس ریاضی گرفته بود .

وقتی در باز شد با سرعت بطرف داخل خانه رفتم. کفشهایم را بی توجه به گوشه ای انداختم و

وارد خانه شدم. وقتی وارد شدم ، بابا خواب بود. آهی کشیدم. من بخاطر آنکه بیستم را به بابا

نشان دهم کل مسیر باران زده را دویده بودم. که ناگهان صدای مامان بزرگ بلند شد .

_ خاک به سرم فرشته چرا انقدر خیسی؟ مگه چتر نداشتی؟



سر برگرداندم و به مامان بزرگ چشم دوختم. مامان بزرگ بی توجه به تن ظریفم، مچ دستم را محکم گرفت و مرا به اتاق برد. لباسهایم را در آورد و با حوله شروع کرد به خشک کردن.

صدای بابا آمد

_بابایی پریدی استخر؟

و خنده‌ی مهربانی کرد.

به بابا نگاه کردم. بیدار بود. با ذوق و شوق کودکانه ام بطرف کیفم رفتم. برگی‌ی امتحانی را به

بابا نشان دادم و گفتم

_بابا نگاه کن بیست گرفتم

بابا خندید و روی دو زانویش نشست و مرا در آغوش کشید

_آفرین قربونت برم. آفرین عزیز دلم.

مامان بزرگ بابا را صدا زد

_محمد بیا کارت دارم.

بابا مرا رها کرد و بعد از زدن بوسه‌ای بین موهایم، بلند شد و همراه مامان بزرگ بیرون رفت.

لباسهایی را که مامان بزرگ بیرون گذاشته بود را برداشتم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای بابا و مامان بزرگ را شنیدم

_با عاطفه حرف بزن بهش بگو که کارش اصلا خوب نیست. با سطح خانواده‌ی ما جور در

نمیاد که کسی بره و بیمارستان تی بکشه.

_دلش میشکنه

_بذار بشکنه. ازاول که اومد سر خونه زندگی تو، باید این شرایط رو هم در نظر میگرفت.

_اونوقت من باید کار کنم که نمیتونم

_کی تو رو مجبور کرد بری جبهه؟؟ میخواستی چی رو اثبات کنی؟ محمد شما دیگه

نمیتونین زن و شوهر خوبی برای هم باشین. ازش طلاق بگیر.



سکوت بابا طولانی شد و حرفی نزد. بطرف تخت بابا رفتم و گوشه ای از آن نشستم. منتظر بابا بودم تا بیاید و موهایم را شانه بزند .

وقتی بابا و مامان بزرگ از اتاق بیرون زدند ، مامان بزرگ آماده ی رفتن بود. بعد از خداحافظی و بوسیدن لپهایم رفت. بابا و من تنها مانده بودیم. بابا پکر بود. من نمیدانستم از چه انقدر ناراحت است. من که در ریاضی بیست گرفته بودم. پس چرا باز ناراحت بود؟
_بابا .

نگاهم کرد. پشت نگاهش خیلی حرفها بود. ولی من یک کودک 7 ساله بودم و معنی نگاه ها را نمیفهمیدم.

_جان بابا؟

_طلاق یعنی چی؟

بابا آهی کشید و دستی به صورتش کشید
_نمیدونم .

_مامان میدونه؟

بابا اخمی کرد و گفت

_نه اون هم نمیدونه

بابا اخم کرده بود و من از اخم بابا میترسیدم. سرم را پایین انداختم. بابا سرفه ای کرد و گفت

_قربون چشمای قشنگت ، میدونستی امروز 20 گرفتی و منو چقدر خوشحال کردی؟

سرم را بلند کردم و لبخندی به صورت بابا زدم. بابا خم شد و مرا محکم در آغوش کشید و گفت

_بریم اتاقت بازی کنیم

و بلندم کرد و بطرف اتاقم رفتیم .

آن شب مامان خسته آمد. بابا آن شب مثل همیشه به مامان لبخند زد. بابا مامان را دوست



داشت. ولی مامان بزرگ را هم دوست داشت .

مامان در حال پختن غذا بود و بابا در حال کار کردن با کامپیوتر

دم در آشپزخانه ایستادم و پرسیدم

_مامان طلاق یعنی چی؟

مامان با تعجب نگاهم کرد. صدای سرفه ی بابا آمد

مامان بی توجه به سرفه ی ساختگی بابا رو به من گفت

_کی بهت گفته؟

_مامان بزرگ ...

باز صدای سرفه های بابا .

_مامان بزرگ چی؟

باز صدای سرفه ی بابا

به بابا نگاه کردم و گفتم

_به بابا گفت .

مامان سرش را بطرف بابا برگرداند و گفت

_آره محمد؟

بابا دست از سرفه کردن برداشت و چشمانش را به کامپیوتر دوخت .

مامان نزدیکش شد و روی میز کامپیوتر کوبید و بلند گفت

_حالا که انقدر به پات نشستم؟ حالا که بخاطرت کار پیدا کردم؟ بخاطر درمانت؟

بابا آب دهانش را قورت داد و شاید بغضش بود .

مامان کنار صندلی رو زمین نشست و با بغض گفت

_طلاق برای چی؟

اشکش ریخت .



بابا بی هیچ حرفی به طرف آشپزخانه رفت. نزدیک مامان رفتم .
_مامان؟

مامان نگاهم کرد. دستانش را از هم گشود و مرا به آغوش کشید و شروع کرد به اشک ریختن .

صدای بابا آمد

_اگه طلاق بگیریم دیگه لازم نیست بری سرکار .

هق هق مامان بیشتر شد. و منو بیشتر تو آغوشش فشرد. بابا با صدای بغض آلودش گفت

_من به چه دردت میخورم؟ جز اینکه دراز بکشم یا پشت این کامپیوتر بشینم؟

_عاشقتم محمد. دوستت دارم .

بابا کنار مامان نشست و مرا از آغوش مامان در آورد و گفت

_دردش میگیره

مامان با چشمان اشکی به بابا چشم دوخت و گفت

_میدونی عاشقتم یعنی چی؟

بابا به روی مامان لبخندی زد و گفت

_فکر میکنی من عاشقت نیستم؟

مامان مشتی به بازوی بابا زد و گفت

_اگه عاشقم بودی که واسه گریه ی من نمیخندیدی .

بابا باز خندید و دستش را بر روی صورت مامان کشید و گفت

_آخه قربونت برم. مثل خانم کوچولو ها نشستی داری گریه میکنی! نگاه کن فرشته گریه

نمیکنه

همین حرف کافی بود تا بغضم بشکند و شروع کنم به گریه کردن .

همان موقع بود که مامان و بابا با هم خندیدند .



7 سالم بود. قلبم کوچک بود. با گریه ی هر کسی دلم زود میگرفت و اشک من نیز سرازیر میشد .

آن روز مامان و بابا آشتی کردند. یادشان رفت مامان بزرگ چه ها گفته بود. یادشان رفت جدا شدن چه شکلی است. یادشان رفت چند دقیقه پیش حرف از طلاق بود . بابا عاشق مامان بود. آنقدر عاشقش بود که دلش نمی آمد مامان یک ذره سختی بکشد . در مقابل مامان هم عاشق بود. آنقدر عاشق بود که بخاطر بابا حاضر بود همه ی سختی های زندگی را تحمل کند .

خانواده ی ما یک خانواده ی عاشق بود
از همان کودکی عشق را آموختم .
هر روز مشق عشق را مینوشتم
هر روز درس عشق برایم تکرار میشد .

یادم است زمستان سر رسیده بود و هوا نیز سرد شده بود .
شب قرار بود کنار هم شب یلدا را جشن بگیریم. من و بابا تنها بودیم و بابا با من در اتاق در حال بازی کردن بود .

بزور بابا را به اتاقم برده بودم تا بابا با من بازی کند
البته که بابا ناراضی بود ولی من فقط 7 سالم بود و بازی کردن را دوست داشتم .
عروسکم را بطرف بابا گرفتم و گفتم
_بابا بازی کنیم .

بابا دست از کار کردن برداشت و به من چشم دوخت
_نه بابایی کار دارم .
با همان ناز کودکانه ام گفتم
_بابا جونم .



بابا خندید و بوسه ای روی صورتم زد و گفت

— تو چی داری آخه دختر من نمیتونم بهت نه بگم؟

لبخندی زدم. این حرف بابا این معنی را میداد که کم آورده است و حاضر است با من بازی کند.

دست بابا را با دستان کوچکم گرفتم و او را به اتاقم بردم. بابا هم در طول مسیر لبخند به لب داشت. وقتی به اتاق رسیدیم بابا را روی زمین نشاندم. اسباب بازی هایم را که مثلا وسایل آشپزی بودن را روی زمین چیدم و مثلا شروع کردم به آشپزی کردن — میخوام آش بپزم .

— به ! به ! دخترم میدونه باباش چقدر آش دوست داره .

— آره که میدونم

— خب حالا بگو تو آش چی میریزن؟

به بابا نگاه کردم. سوالش سخت بود یا من فکر میکردم سخت است؟

— آب میریزن. سبزی میریزن .

مکثم باعث شد تا بابا بپرسد

— خب دیگه چی؟

کم آورده بودم. من 7 ساله هیچ چیز راجع به محتویات آش نمیدانستم. ولی بابا لبخند زد و گفت

— نخود میریزن. لوبیا میریزن. رشته . کشک

سرم را به معنی مثبت تکان دادم تا تأییدی بشود برای حرفهای بابا هرچند نیازی به تأیید من نبود و حرفهای بابا اثبات شده و بدیهی بودند .

بابای مهربانم با من بازی کردم. با من گفت و خندید. ولی وسط آن خنده ها بود که سرفه اش گرفت. سرفه ای که بابا نمیتوانست ما بینش نفس بکشد. سرفه های پی در پی. بابا بلند شد.



ولی توان پاهایش بدون نفس کشیدن کم بود. بزور قدم برمیداشت. با بغض بابا را صدا زدم
_بابا .

ولی سرفه‌ها مجالی برای بابا نمیدادند. بابا نزدیک تختش رفت. با گریه صدایش زدم
_بابا .

باز سرفه‌ها جواب بابا گفتن‌های من بود .

بابا کنار تخت روی زمین افتاد . ماسک اکسیژن را به دست بابا دادم. بابا با چشمهای بسته اش
نفس‌های بلند کشید .

آن دستگاه با کوچک بودن به بابایم زندگی میبخشید .

بابا چشمانش را گشود و چشمهای اشکی مرا دید. چشمهای بابا هم اشکی بود. در حالیکه
ماسک اکسیژن را به روی دهانش گرفته بود ، دستش را گشود و من خود را به آغوش بابا
فشردم .

آغوش بابا پر بود از امنیت. پر بود از عشق. پر بود از محبت

آن روز بود که برای اولین بار حس کردم ممکن است این آغوش را از دست بدهم .
آغوش بابا را .

آن شب یلدا مامان کمی دیر آمد. بابا و مامان آن شب برای اولین بار دعوا کردند. آن شب
برای اولین بار صدای بابا بلند شد

_غلط کرده . به چه اجازه ای به تو دستور میده؟

مامان با بغض گفت

_آقای حبیبی رئیسمه

بابا بلند تر داد زد

_رئیسته که رئیسته به چه حقی باید بهت بگه "شوهرت بی غیرته" تو چرا بهش نگفتی خفه

شه



بابا دستش را بلند کرد تا بصورت مامان بزند که مامان دستانش را بصورتش گرفت و داد زد
_محمد!

ولی بابا بی توجه به حرف مامان، مامان را زد و من بودم که باهر فریاد مامان و بابا هق هق
گریه ام بیشتر میشد

آن شب یلدا را اصلا دوست نداشتم .

آن شب یلدا کم بود بابا را از من بگیرد

آن شب یلدا عشق بین مامان و بابا را کمرنگ کرد .

آن شب یلدا برای اولین بار بابا سر مامان داد زد. آن شب یلدا بابا، مامان را زد. آن شب یلدا
مامان اشک ریخت برای چیزی که نمیدانستم. شاید بعدها فهمیدم که مامان برای بابا گریه
کرد. برای بابایی که رئیس مامان غرورش را به سخره گرفته بود .

بابا بعد از اینکه مامان را زد بطرف اتاق رفت و در را بست. مامان روی زمین نشست و بدون
اینکه چادرش را در آورد همانجا رو به تخت بابا گریه کرد. هق هق گریه ام بیشتر و بیشتر
میشد . مامان بسوی من چشم برگرداند و با اشک گفت

_قربونت برم ترسیدی؟ عزیز دلم .

و آغوشش را باز کرد و من اینبار به آغوش پر از محبت مامان پناه بردم.

آن شبها خیلی زود میگذشتند . آن شبها مامان و بابا زیاد باهم حرف نمیزدند. آن شب ها بابا
اخم داشت و مامان حلقه ی اشک در چشمانش .

آن شبها بابا فقط با من بود و نمیگذاشت من پیش مامان بروم. بابا قربان صدقه ام میرفت. بابا
با من با محبت حرف میزد ولی با مامان هیچ حرفی نمی گفت. حتی بعد از خوردن شام از
مامان تشکر هم نمیکرد. ولی مامان به او میگفت "نوش جونت" . نمیدانم آن قهربازی چند
روز طول کشید ولی آن شب را خوب یادم است.شب آشتی کردن مامان و بابا .

مامان غذای مورد علاقه ی بابا را که قیمه بود را پخته بود. بابا به غذا چشم دوخته بود و با



برنج‌هایش بازی میکرد

_قیمه دوست داشتی.

بابا سرش را بلند کرد و به مامان چشم دوخت

_آره دوست دارم .

_پس چرا نمیخوری؟

بابا آهی کشید و قاشق را داخل بشقاب انداخت و به صندلی تکیه داد

_چرا قیمه پختی؟

_چون دوست داری .

بابا لبخندی زد و گفت

_آخه عاطفه ی من. خانم من. من چی دارم که تو انقدر باهام خوبی؟ من چی دارم عزیزم؟

مامان سرش را پایین انداخت و حرفی نزد ولی لبخند شرمش را میشد دید .

بابا خندید و دستی به صورت مامان کشید و گفت

_باشه آشتی خانمی. دیگه قهر بسه. فکر میکنی من تحمل قهرو دارم؟

مامان سرش را بلند کرد و با لبخند و شاید عشق به بابا چشم دوخت

آن شبها خوب بود. بابا دوباره با مامان مهربان شده بود. مامان باز بابا را دوست داشت. دوباره

عشق در زندگیمان پدیدار شده بود. دوباره همه چیز به منوال قبلی خود برگشته بود .

یادم است تولدم بود . پیرهن صورتی رنگم را پوشیده بودم. بابا موهایم را بافته بود و تل هایم

را چتری انداخته بود .

عصری با بابا رفته بودیم و کیک خریده بودیم .

بابا در حال گذاشتن شمع ها بر روی کیک بود . بادکنک را بطرف بابا گرفتم و گفتم

_بابا بادش میکنی؟

بابا نگاهی به من انداخت و گفت



_وقتی مامانت اومد بده بادش کنه .

_نه بابا تو بادش کن .

بابا نفس عمیقی کشید و گفت

_دوست داری بابا نفس کم بیاره و بدون بابا بشی؟

آنجا بود که بدون بابا شدن را فهمیدم .

بدون بابا شدن یعنی : بابا نفس کم بیاورد

آنجا بود که بابا گفت " تو نفس منی "

آنجا بود که فهمیدم بابا اگر من را کم بیاورد من بدون بابا میشوم

آنجا بود که فهمیدم من چه وظیفه ی سختی دارم .

من وظیفه داشتم تا بابا مرا کم نیاورد. من وظیفه داشتم هر لحظه پیش بابا باشم .

بابا باید میفهمید من هستم و نباید نگران باشد که نفس کم بیاورد.

بابا از پشت کیک بلند شد و از پنجره به کوچه نگاه کرد .

_مامانت دیر کرده .

بطرف بابا رفتم و گفتم

_بابا کیا میان تولد؟

_سه تایی قراره تولد بگی ...

بابا مکث کرد و آرام آرام اخم بین ابروهایش نشست و گفت

_مردک عوضی

و بطرف در رفت .

من هم دنبالش راه افتادم. بابا عصبانی بود و این برای بابا خوب نبود. به کوچه ی خلوت

رسیدیم. مامان کنار ماشینی ایستاده بود. صدای خنده های مامان را میشنیدم. مقابلش مرد

غریبه ای بود. یعنی او که بود که مامان با او میگفت و میخندید؟



بابا سرعتش را کم کرد. من به کنار بابا ایستادم. بابا به من نگاه کرد و مرا در آغوشش بلند کرد و آرام آرام از آنجا دور شد .

در را بست و روی مبل نشست

بابا در فکر بود. فکری که احتمالاً راجع به خنده‌های مامان با آن مرد غریبه بود .

صدای چرخیدن کلید آمد و بعد از آن ورود مامان بود .

مامان باخوشحالی سلام کرد ولی بابا سردتر از همیشه جوابش را داد. مامان چشم برگرداند و

کیک را دید

_تولد کسیه؟

مامان تولد من را یادش نبود؟؟ بابا ابرویی بالا انداخت و گفت

_تولد عزیز دلته. خانم کوچولوته. یادت رفته؟؟؟

مامان از لحن حرف زدن بابا تعجب کرد و گفت

_چی شده محمد؟

بابا پوزخندی زد و گفت

_چیزی نشده. میخوایم تولد بگیریم .

مامان سعی کرد لبخندی بزند ولی با رفتار سرد بابا مگر میشد لبخند زد؟؟

مامان بطرف اتاق رفت و بعد از عوض کردن لباسهایش کادو بدست بطرف نشیمن آمد. کادو را

روی میز گذاشت و گفت

_مگه میشه تولد خوشگل خانممو یادم بره؟

و بوسه ای روی صورتم زد .

برگشتم و به بابا نگاه کردم. به کادو چشم دوخته بود .

_فرشته دوست داری اول شمع فوت کنی یا کادوها رو باز کنی؟

با اشتیاق کودکانه ام گفتم



_ کادوها رو باز کنم .

بابا لبخندی زد و گفت

_ باز کن .

کادوی مامان را که بزرگتر بود را برداشتم و باز کردم. یک عروسک بزرگ و زیبا بود .

_ پولشو از کجا آوردی

صدای بابا بود. حتی نگذاشت من ابراز خوشحالی کنم. مامان با تعجب رو به بابا گفت

_ با حقوق خودم خریدم

_ یعنی انقدر حقوق میگیری که پولتو واسه عروسکه به این بزرگی بدی؟

_ چته محمد؟ چی میخوای بگی؟

_ میخوام بگم من خر نیستم. دیدم با اون مردک بگو بخند راه انداخته بودی .

رنگ مامان به وضوح پرید. با لکنت گفت

_ن... نه. محمد... اشت... اشتباه میکنی .

از چشمان بابا میشد فهمید عصبانی است. سفیدی چشمانش قرمز شده بود. سبز چشمانش به

خون نشسته بود. مامان حق داشت به لکنت بیافتد. بابا داد زد

_عاطفه من خر نیستم بفهم .

مامان با بغض گفت

_ تو چرا به من شک داری؟؟

_شک ندارم. خودم دیدم. با چشمهای خودم دیدم .

مامان سرش را به معنی منفی تکان داد. بغضش را قورت داد و گفت

_نه تو تا وقتی نفهمیدی اون مرد چی میگفت نمیتونی راجع به من ...

بابا با دادی که زد ، مامان دیگر نتوانست حرفی بزند .

_ خفه شو عاطفه. خفه شو .



تولد هم دیگر طعم تولدهای گذشته را نداشت. پس آن عشق افسانه ای کجا رفته بود؟ چرا مامان و بابا هر روز دعوا میکردند؟ آن مرد که بود که زندگی آرام ما را نا آرام کرد؟ چشم دیدن زندگی آرام ما را نداشت؟ یا شاید بابا زیادی حساس شده بود؟ یا شاید بابا زیاد از حد غرورش شکسته بود! یا شاید بابا دیگر حوصله ی مامان را نداشت! یا شاید بابا غیرتی بود! یا اصلا شاید مامان مقصر بود.

مامان از جایش بلند شد. با بغض. با اشکی که پشت پلکهایش قایم کرده بود. صبر مامان تمام شده بود. مامان که صبر ایوب را نداشت. مامان یک مامان بود. یک زن بود که شوهرش به او گفته بود "خفه شو" بطرف اتاق رفت. چادر به سر از اتاق بیرون زد و گفت

_ خیلی نامردی محمد .

به سوی مامان رفتم و گفتم

_ مامانی کجا میری؟

مامان با چشمان اشکیش گفت

_ میرم خونه ی بابابزرگ .

_ منم پیام؟

فریاد بابا بلند شد

_ تو هیچ جا نمیری .

از جایش بلند شد و چادر را از سر مامان در آورد و گفت

_ تو دیگه حق بیرون رفتن نداری؟ بهونت پوله؟ بنیاد که پولو میده .

داد زد

_ بازم کمه؟؟ مامان و بابام کمک میکنن

مامان که بغضش شکسته بود با گریه گفت

_ تو که دوست نداشتی زیر دین کسی باشی. محمد . چرا فکر میکنی من میخوام خیانت



کنم؟

بابا بطرف پنجره رفت و گفت

چون من وضعم خرابه. چون من هیچی ندارم. چون من به درد نخورم .

مامان بی توجه به حضور من جلو رفت و بابا را به آغوش کشید هرچند تن ظریف مامان در

برابر قد بلند بابا مثل یک دختر بچه بود . ولی بابا با همان تن دلش می‌لرزید. با همان تن

ظریف یادش می‌آمد آن زن به بودن آن مرد احتیاج دارد. به بودن شوهرش. به بابای دخترش.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت

عاطفه ولم کن جلو فرشته خوب نیست

مامان در حالیکه سرش پایین بود ، بابا را ول کرد. بابا نفس عمیقی کشید و به کیک نگاه کرد

اوا فرشته کادوی من که موند .

و باز ما دوباره دور هم جمع شدیم

دوباره شدیم آن خانواده ی خوشبخت .

یادم است 9 سالم شده بود. یادم است بزرگ شده بودم و خانم. یادم است شده بودم یک دختر

بچه ی "بلبل زبون" . یادم است بابا با هر حرف من می‌خندید و با من یکی به دو میکرد. یادم

است جشن تکلیفم را در مدرسه جشن گرفته بودیم . آن روز را خوب یادم است .

با چادر سفیدم لی لی کنان بسوی درب خانه رفتم. وقتی نزدیک در شدم به بابا که ماسک به

دهن داشت نگاه کردم و گفتم

بابایی زود باش دیگه

لبخندش را ندیدم ولی از چشمانش میشد فهمید که دارد می‌خندد .

بابا به من رسید و گفت

چه عجله ای داری خانمی؟



_میخوام نماز بخونم

بابا خندید و گفت

_خانم کوچولو تو که نماز ظهر تو خوندی! خودش هم به جماعت که ثوابش چند برابره .

_میخوام بازم نماز بخونم

_باشه بذار غروب بشه باهم بخونیم .

و کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد

من قبل از بابا وارد شدم و با عجله بطرف اتاقم رفتم. از کوله پشتیم تاج گلدارم را در آوردم و

به سر گذاشتم. بابا آمده بود و روی تخت نشسته بود. بطرف بابا رفتم و گفتم

_بابایی عکس میندازی؟

بابا سرش را بالا گرفت . ماسک را از دهانش در آورد و گفت

_بذا نفسی تازه کنم. بعد .

_بابا!!!

بابا خندید و گفت

_پدر سوخته آخه من از دست تو چیکار کنم .

خندیدم و بطرف اتاق مامان و بابا رفتم و دوربین را از کمد در آوردم و به دست بابا سپردم .

بابا دوربین را گرفت و من ژستی را که مثلا درحال دعا کردن هستم را گرفتم و بابا عکسی از

من انداخت .

آن روز آنقدر عکس انداختم که بابا آخرش صدایش در آمد و کلی مرا قلقلک داد که دیگر

نگویم عکس بیندازد. قلقلک تنبیه من بود. آنقدر میخندیدم که اشک از چشمانم جاری میشد.

آن روزها چه برای من چه برای مامان بابا زیبا بودند... آن روزها دیگر خوبی از دعوا نبود ...

دیگر خبری از این نبود که چرا مامان دیر می آید ... آن روزها مامان هم دیگر با آن مرد

صحبت نکرد ... آن روزها من چقدر از بودن مامان و بابا خوشحال بودم ... چه میدانستم این



روزهای زیبا روزی به پایان خواهند رسید ... چه میدانستم بابا رفتنی است ... چه میدانستم مامان قرار است به پای عشق بابا دیگر رنگ هیچ مردی را نبیند ... چه میدانستم مامان آنقدر عاشق بابا است که بخاطرش هر غروب به مزارش برود و سر مزارش گل بگذارد

روزش را یادم است ... چند سالی گذشته بود را هم یادم است ... 2 سال از به تکلیف رسیدنم گذشته بود ... من شده بودم خانمی که به مدرسه اش چادر مشکی به سر میکند ... یک خانمی که بابایش مهربان است و مامانش یک زن فداکار و صد البته مهربان ...

از مدرسه داشتم باز می‌گشتم ... چادر را مثل همیشه بر سر داشتم ... غروری نداشتم تا سرم بالا بگیرم ... برعکس از نگاه نامحرم شرمم میشد و سرم را به زیر می انداختم ... دختر آفتاب و ماهتاب ندیده ای بودم ... در طول عمر یک مرد دیده بودم ان هم نامش محمد بود ... محمد بابای من بود ... حتی عمو یا دایی هم نداشتم ... چرا ... شوهر خاله ای داشتم ... نامش بهرام بود ... آقا بهرام ... در یکی از کوچه پس کوچه های تهران مغازه ای داشت ... یا بهتر بگوییم "سوپر مارکت" کارش هر چه بود پول حلال به خانه میبرد ... ندیده بودم خاله از او بد بگوید ... تنها بدی که در خانیشان بود نبودن فرزند بود ... نه که دلشان نخواهد ... مگر میشود زن و شوهر فرزندی نخواهند ... فرزندی که از وجود و خون خودشان باشد ... خدا قسمت نمیدید آنها بچه دار بشوند ... البته تقدیر خداوند چیز دیگری است ... اگر از خدا بخواهی خدا تقدیرت را تغییر میدهد و تقدیر زیبا تری پیش رویت میگذارد ولی باید از نعمتی که خدا میدهد هم شکر گذار باشی ...

نزدیک خانه رسیدم ... عجیب سوت و کور بود ... هرچند همیشه سوت و کور بود ولی سوت و کور آن روز با همه ی روزها فرق داشت ... ترسی و یا شاید دلهره ای را به آدم الهام میکرد....



بی توجه به آن دلهره ای که یکهوپی آمده بود ، وارد خانه شدم ... خانه ای که آن روز عجیب تاریک بود و شاید من آن روز را تاریک به یاد دارم ... یک روز تاریک ... پرده ها کشید بودند ولی پنجره باز بود ... در یک روز سرد زمستانی پنجره باز بود !!! باد پرده را به بازی گرفته بود ... نگاهم به سوی تخت بابا رفت ... بابا نبود ... به سوی آشپزخانه رفتم ... خالی بود ... حمام ، دستشویی ... همه جا را گشتم بابا نبود!!! پس بابا کجا بود؟؟؟ بابای من ؟ بابای مهربان من ؟ بابا کجا را داشت که برود ؟ بابا همین یک تخت و همین اتاق و همین خانه را داشت ... تلفن را برداشتم ... بهتر میدیدم به مامان زنگ بزنم ... به محل کار مامان ... یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... بالاخره صدای زنی پیچید

-بله بفرمایید؟؟؟

-سلام من با خانم غفاری کار داشتم...

-خانم غفاری؟؟؟ یه کاری براشون پیش اومد رفتند!

مامان کجا رفته بود؟ نکند مامان و بابا باهم رفته بودند؟ نکند یادشان رفته بود دختری به اسم فرشته دارند؟

-کجا رفتن؟ به شما نگفتن؟ من دخترشونم

زن بعد از مکثی گفت

-خوبی عزیزم؟؟؟ راستش یکی از همسایه هاتون زنگ زدن و گفتن حال پدرتون بد شده و بردنش بیمارستان...

تپش قلبم داشت کند میشد ... شاید آن موقع ها بود که اتاق روشن برابم تاریک شد نمیدانم چه کردم ... نمیدانم چه شد ... نمیدانم ... فقط یادم است وقتی پا به بیمارستان گذاشتم ، بابا رفته بود ... بابا شاید یک بهشتی بود ... شاید خداوند از اول در تقدیرش نوشته بود این مرد بهشتی است ... ای اهل زمین مواظب باشید و نگذارید این مرد کار خطایی کند و اهل جهنم بشود ... خوش به حالش ... ولی بد به حال من که بی بابا شده بود ... بابایی که موهایم را



همیشه شانه میزد ... آن روزها من 11 سالم بود ... تازه وارد دوره ی نوجوانی شده بودم ...
 یک دختر انعطاف پذیر آفتاب و ماهتاب ندیده ... من از بی پدری می ترسیدم ... از نبود بابایی
 مهربانم ... از نبود بابایی که مرا یک فرشته ی آسمانی میشناخت ... میگفت تو فرشته ای
 هستی که آمدی تا مرا نجات بدهی ... مرا از این سرفه های بی پایان ... سرفه هایی که گویی
 قصد رفتن ندارند

صدای قرآن بود که مرا از نبود بابا با خبر کرد. بابا برای همیشه رفته بود و برگشتی نبود .
 زندگی همین است. ماها مسافریم. آمده ایم که برویم . یکی زود میرود یکی دیر. یکی عاشقانه
 و مشتاق میرود و یکی دست به ثروتش .

همسایه ها قبل از رفتن بابا را میگفتند .راضیه خانم لب به سخن گشوده بود
 _داشتم حیاطو جارو میکردم که صدای سرفه های آقا محمد رو شنیدم... فهمیدم فرشته هنوز
 از مدرسه برنگشته و حال آقا محمد خراب شده... حاج آقا رو صدا زدم و گفتم حاجی زود باش
 که انگار حال آقا محمد خرابه .

صدای هق هق زنی بلند شد. چشم برگرداندم . مامان بود.. مامان داشت گریه میکرد. آخرین
 بار وقتی مامان گریه کرد که مامان و بابا میخواستند از هم جدا بشوند. حالا مامان برای رفتن
 همیشگی بابا گریه میکرد. بابا رفته بود و مامان زار زار گریه میکرد. چه بد رفت.بی
 خداحافظی. بی اینکه مرا برای آخرین بار در آغوش بگیرد و موهایم را ببوسد. بابا رفته بود و
 دل من یک دختر بچه ، هوایش را کرده بود. بابا خوشا به حالت. خوشا به حالت که پیش
 فرشته های آسمانی هستی نه پیش فرشتگان زمینی. بابای خوب من یک روز از میان ما
 رفت ...

چه سالهایی بود. سالهایی که مامان دیگر لباس عزایش را در نیاورد. مامان که عاشق بابا بود.
 مامان بی او شده بود او که برایش حکم همسر را داشت. مامان شده بود یک زنی که از سنش
 بیشتر نشان میدهد. بابا با مامان چه کار کرده بود؟؟



فصل دوم

فرشتگان زمینی

چند روز به نوروز مانده بود

اولین سال تحویلی که قرار بود بی بابا جشن بگیریم... مامان به بیمارستان رفته بود و من هم بخاطر تعطیلی مدارس ، همراه مامان به بیمارستان رفته بودم. زیاد اجتماعی نبودم... آرام روی یکی از صندلی ها نشسته بودم ... مامان در حال تمیز کردن کف بیمارستان بود. پرستاری با لبخند نزدیک من شد و گفت

_عاطفه خانم! این خانم خوشگله دختر شماست؟

مامان لبخندی به پرستار زد و گفت

_آره فرشته ی منه .

پرستار به کنارم نشست و گفت

_اسم من شقایقه... مامانت خیلی ازت تعریف میکرد ...

به چشمانش نگاه کردم... گرم و صمیمی بود...دستش را روی صورتم کشید و گفت

_عاطفه خانم دخترتون همیشه کم حرفه؟؟؟

مامان آهی کشید



از وقتی که باباش رفته ، حتی با من هم حرف نمیزنه .

مامان از حرف نزدن من داشت غصه میخورد. از نبود بابا غصه میخورد. ولی من چی؟ من چه میگفتم؟ وقتی که بابا رفته بود. وقتی که همه ی حرفهای من همیشه با بابا شروع میشد و با بابا تمام میشد. من همیشه از بابا میگفتم. ولی آن روزها که بابا از کنارمان رفته بود ، از چه میگفتم؟ از سیندرلا؟ از سیندرلایی که آن روزها نمیتوانست مرا از تنهایی در بیاورد؟؟

آن پرستار مهربان از سکوت من خسته شد و مرا با صندلی های خالی بیمارستان تنها گذاشت... شب بود و ساعت ملاقات خیلی وقتی میشد که گذشته بود ... بیمارستان خلوت بود... مامان نزدیکم شد و با چشمان پر از غمش به چشمانم چشم دوخت

قربون چشمای قشنگت بشم من... خسته که نشدی؟؟

سرم را به معنی "نه" تکان دادم... چه چیزی قرار بود خسته ام کند؟ وقتی که در خانه هم تنها کارم همین سکوت بود... سکوتی که قرار نبود پایان یابد... مامان دستی به چادرم کشید و گفت

منم دلم برات تنگ شده ... منم دوستش داشتم... ولی تو که نمیخواهی دلمو خون کنی؟؟ تو که نمیخواهی غصه هامو بیشتر کنی؟؟

و من باز سرم را به معنی "نه" تکان دادم. من تحمل دیدن غصه های مامان را نداشتم. مامان مگر چند سالش بود؟؟ 33 سال سن که زیاد نبود؟؟ مامان در جوانیش مجبور بود کف بیمارستان را تی بکشد. من آن زمان از زندگی تلخمان چه میدانستم؟؟ چرا هیچوقت مامان به خانه ی بابابزرگ یا همان پدر بابا ، نرفت؟ چرا هیچوقت مامان بزرگ مامان را دوست نداشت؟؟ چرا بین آن همه زن ، مامان من باید مصیبت میدید؟؟

آن سال تحویلش عجیب و دلگیر بود... بابا نبود تا برایم عیدی بدهد... عیدی مامان دیگر برایم رنگ خوشحالی نداشت... آن سال تحویل رنگین نبود... سیاه و سفید بود... تصویر ماتم زده ی من و مامان پشت هفت سین در کنار عکس بابا که گوشه اش روبان سیاه رنگ بود... نگاه اشک



آلود مامان را یادم است... یادم است که دلتنگی‌ها را در نگاه مامان میتوانستم ببینم ...
 پشت سفره‌ی هفت سین نشسته بودم. تلوزیون روشن بود و برنامه‌ی سال تحویل را پخش
 میکرد. به تنگ ماهی چشم دوخته بودم. بابا همیشه میگفت لحظه‌ی تحویل ماهی‌ها می‌پزند.
 نمیخواستم آن لحظه را از دست بدهم. دوست داشتم پریدنشان را ببینم. مامان تخم مرغ‌ها را
 روی سفره گذاشت و کنار من نشست. دستی به موهایم که بافته بود کشید و گفت
 _امسال با اینکه باباتو نمیبینیم ولی اون کنارمونه. واسه شادی روحش دعا کن. باشه دخترم؟
 سرم را به معنی مثبت تکان دادم. مامان آهی کشید و به چشمانم چشم دوخت .
 _دختر نازنینم

و بوسه‌ای روی صورتم کاشت .

صدای دعای سال تحویل از تلوزیون پخش شد. من و مامان هر دو زیر لب دعا را زمزمه
 کردیم. من برای شادی روح بابا دعا کردم و مامان با اشک با خدایش حرف زد. نمیدانم دعایش
 چه بود . هرچه که بود اشک مامان را در آورد. آن سال تحویل دیگر صدای خنده‌ی بابا را
 نشنیدم. آن سال تحویل آغوش بابا را نچشیدم. آن سال تحویل بوسه‌ی بابا را حس نکردم. آن
 سال تحویل چقدر تلخ بود...

چند روز از تحویل سال جدید بی‌بابا گذشته بود... من تنها در خانه بودم... مامان به
 بیمارستان رفته بود... به تلوزیون نگاه میکردم که صدای زنگ در آمد... بلند شدم و آیفون را
 برداشتم

_کیه؟؟

صدای مامان بزرگ آمد

_فرشته جان منم ...

دکمه را فشردم و در باز شد... مامان بزرگ و بابا بزرگ هر دو لبخند به لب وارد شدند... من هم
 با لبخند به استقبالشان رفتم... مامان بزرگ مرا در آغوش کشید و بوسه‌ای روی صورتم زد و



گفت

_قربون روی ماهت برم عزیزم... خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

_ممنون خوبم

پشت سر مامان بزرگ، بابا بزرگ با اخم وارد شد. سلام آرامی داد و من در جوابش سلام کردم... بابا بزرگ و مامان بزرگ بطرف پذیرایی رفتند و روی مبلها نشستند.. من نیز بطرف آشپزخانه رفتم و کتری آب را برای جوشیدن روی گاز گذاشتم... به پذیرایی برگشتم و روبرویی بابا بزرگ و مامان بزرگ نشستم . بابا بزرگ با جدیت پرسید

_مامانت کجاست؟؟

_سرکار .

مامان بزرگ اخمی کرد. بابا بزرگ رو به او گفت

_مگه دیشب بهش زنگ نزدی؟؟

_چرا زنگ زدم ...

بابا بزرگ پاروی پا انداخت و گفت

_پیش مامانت راحتی؟؟

سرم را به معنی مثبت تکان دادم... بابا بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت

_تو نوه ی منی... مثل دخترم هستی... دوست ندارم دخترم تو سختی زندگی کنه... دوست دارم دخترم تو بهترین رشته و بهترین دانشگاه تحصیل کنه .

من که از حرف بابا بزرگ چیزی نفهمیده بودم ، سرم را به معنی مثبت تکان دادم... مامان بزرگ گفت

_اگه پیش ما بیای ، بهترین شرایط رو برات میسازیم .

_یعنی ...



بابا بزرگ وسط حرفم پرید و گفت

_ یعنی من بشم قیمت. مامانت شرایط نگهداری از تو رو نداره

_ ولی مامان حالش خوبه

مامان بزرگ با تعجب گفت

_ حالش خوبه؟؟ اونروز اومده بود ...

بابا بزرگ دستش را روی دست مامان بزرگ گذاشت و نگذاشت مامان بزرگ بیشتر ادامه بدهد

_ آره دخترم. حال مادرت خوب هستش. ولی بخاطر رفتن بابات شرایط روحیش اصلا مساعد نیست .

صدای چرخیدن کلید در قفل در با صدای جوشیدن آب کتری ، یکی شد .

من بطرف آشپزخانه رفتم و شعله را خاموش کردم. همان موقع بود که صدای مامان بلند شد. بطرف پذیرایی رفتم .

_ محمدم رو ازم گرفتید بس نبود؟؟ کجا بردینش هااان؟ کجا قایمش کردین؟؟

صدای مامان بزرگ بلند شد

_ تو بچه ی منو دزدیدی... پسرم رفت خارج تحصیل اونوقت معلوم نیست چرا وقتی برگشت

پاشو کرده بود تو یه کفش که من عاطفه رو میخوام!! باهاش چیکار کردی که رفت جنگ؟؟

نداشته بود یه خار بره تو پاش اونوقت ...

هق هق مامان بزرگ بلند شد. بابا بزرگ آهی کشید و با همان آرامشش گفت

_ محمد رفته... تا وقتی که قبول نکنی ، نمیتونی از فرشته مراقبت کنی... تو حالت خوب

نیست .

مامان فریاد زد

_ از خونه ی من برین بیرون... همه ی حرفاتون دروغه



بابا بزرگ گفت

_محمد مرده. پسر من. شوهر تو .

مامان با حق هق فریاد زد

_نمرده... اونروز دیدمش... چرا وقتی خاکش میکردین نداشتین ببینمش

بابا بزرگ زیر لب لا اله الا ال... گفت و سپس ادامه داد

_دخترم محرمی گفتن. نامحرمی گفتن!

مامان داد زد

_دروغ می‌گین. همتون دروغ می‌گین .

بابا بزرگ به مامان بزرگ اشاره کرد و گفت

_بعدا میایم... حال عاطفه الان خوب نیست .

رفتند و مامان روی زمین نشست و به گریه اش ادامه داد... چه بود بین آنها؟؟ به مامان چه

شده بود؟؟ مامان که مرگ بابا را قبول کرده بود! چه شده بود که فکر میکرد بابا زنده است

به پیش مامان رفتم و کنارش نشستم. مامان با عصبانیت به من نگاه کرد

_چرا درو باز کردی؟

_مامان بزرگ بود

مامان داد زد

_مگه نگفتم وقتی من نیستم آیفونو جواب نده؟؟

و من سکوت کردم. مطمئن بودم برداشتن آیفون کار اشتباهی بوده است. ولی آنها مامان

بزرگ و بابا بزرگ بودند. بد میشد اگر آیفون را جواب نمیدادم. بد میشد اگر مامان بزرگ و

بابا بزرگ پشت در می ماندند .

_اونا دروغ می‌گن... بابات زندست... بابات داره نفس میکشه

بغضش شکست



_محمد من زندست... دیروز خودم دیدمش... تو دکه ی روزنامه فروشی... تا برسم اونجا رفتش... محمد من زندس ...

حرفی نداشتم تا بگویم. خود مامان بود که به من گفته بود بابا رفته است. بابا دیگر برنمیگردد. وقتی بابا رفته بود... وقتی بابا زیر خاک دفن شده بود... پس چگونه میتوانست زنده بشود؟؟

روزها میگذشت و مامان حالش بدتر میشد... هر روز از بابا میگفت... محمد از زبانش نمیرفت... روزها مامان مرا به بیمارستان میبرد... نمیگذاشت من تنها در خانه بمانم... میگفت آنها بابایت را از من گرفته اند، نمیگذارم تو را هم از من بگیرند... میگفت بابایت دلتنگ شده است... اگر تو پیش من بمانی بابایت هم بر خواهد گشت... آن روز را خوب به یاد دارم... بیمارستان شلوغ بود و من پیش خاله شقایق بودم... خاله شقایق هیچوقت لبخند از صورتش پاک نمیشد... آن روز هم خاله شقایق با لبخند همیشگیش داشت، کاغذی را داشت نگاه میکرد

_خانم امانی دیروز با آقای دکتر دعواش شد .

و شروع کرد به خندیدن. خاله آرزو از آنطرف نزدیک شد و گفت

_با دکتر جاوید؟

_آره

_پس جای هممون خالی بوده

_آره جاتون خالی

_خب حالا چی میگفتن؟؟

خاله شقایق نفس عمیقی کشید و گفت

_آقای دکتر رفت اتاق خانم امانی. وای نمیدونی پیر زنه چه دادی میزد. میگفت دکترم باید

زن باشه. آقای دکتر هم گفت بابا من جای پسرتم. نمیدونی که همه از خنده نفس کم آورده

بودن .



هر دو شروع کردند به خندیدن. آنجا حال و هوایش جور دیگر بود. هرچند بوی الکل همه جا پیچیده بود. هرچند آدم یاد بیماری و مریضی‌ها می‌افتاد ولی آنجا برایم مثل خانه. آخر بابایی نداشتم تا در خانه با او بازی کنم ولی به جایش در بیمارستان خاله‌ها و عموهای زیادی داشتم. از همه‌ی آن‌ها مهربان‌تر دکتر جاوید و خاله شقایق بودند.

دکتر جاوید نزدیک شد و گفت

_خانما به چی میخندن .

خاله شقایق سرش را پایین انداخت. شرم را میشد در چشمانش دید. خاله آرزو گفت

_داشتیم به خانم امانی میخندیدیم

_دستتون درد نکنه دیگه. در حقیقت داشتین به من میخندیدن .

خاله شقایق نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و شروع کرد به بلند خندیدن ولی دکتر جاوید از خنده‌های خاله شقایق نه ناراحت شد و نه اخمی کرد بلکه با لبخند به چشمان خاله شقایق نگاه کرد. از همان نگاه‌هایی که بابا به مامان می‌انداخت. ولی از وقتی که بابا رفته بود آن نگاه‌ها هم رفته بود. هرچند مامان میگفت بابا رفته است .

آن شب هم مثل هر شب دیگر مامان با چادر نمازش و تسبیح به دست کنار تخت بابا خوابش برد. قبل از خوابیدنش با بابا حرف زد. با بابایی که بنظرش نرفته بود و هنوز زنده بود

_محمدم. کجایی؟ اونروز تو دکه‌ی روزنامه فروشی تو بودی مگه نه؟ پشتتو کرده بودی به من

که شناسمت؟؟ آره؟؟ محمدم . مامانت میخواد فرشته رو ازم بگیره. بابات میگه من حالم

خوش نیست. چطور بگم من خوبم؟ چطور بگم تو هنوز زنده‌ای؟ محمد نمیگی دلم برای

صدات تنگ میشه؟ نمیگی دلم برای نگاه کردنات تنگ میشه؟ نمیگی دلم برای عاطفه صدا

کردنات تنگ میشه؟



و من قطره‌ی اشک را روی صورت مامان دیدم که در تاریکی و زیر نور مهتاب برق میزد. مامان دلش برای بابا تنگ شده بود. حق داشت. دل من هم برای بابا تنگ شده بود. ولی مامان فرق داشت. آخر مامان فکر میکرد بابا زنده است و نرفته است.

وقتی صحبت‌های مامان را شنیدم و دیدم چگونه با بابایی که رفته است صحبت میکند، خودم را به اتاق رساندم. آن عروسکها نمیتوانستند دل کوچک مرا تسکین کنند. من تازه به بلوغ رسیده بودم. تازه از بابا خجالت میکشیدم. تازه داشتم میفهمیدم من با بابا فرقهایی دارم. او مرد است و من دختر. جنس او محکم است و جنس من لطیف. به سیندرلا نگاه کردم. او بود که مرا یاد بابا می انداخت. از قفسه برش داشتم و روی تخت گذاشتمش.

_شنیدی مامان چی گفت؟؟ گفتش بابا زندهست. ولی بین خودمون باشه. بابا رفته. دیگه بر نمیگرده. الان هم حتما کنار تخت بابا خوابش برده. یادته بابا میگفت تو شبیه من هستی؟ میدونی چی هستش؟ تو هرچقدر شبیه من باشی منو یاد بابا میندازی. آهی کشیدم حرف زدن با یک عروسک پارچه‌ای برایم فایده‌ای نداشت.

صبح که از خواب بیدار شدم مثل همیشه بعد از صبحانه، بطرف اتاقم رفتم که صدای مامان آمد

_امروز با من نمیای. باید تنهایی بمونی. بعد عید هم که مدرست شروع میشه. برگشتم و نگاهش کردم. مامان هیچوقت انقدر سرد با من حرف نمیزد. _باشه.

بی توجه به من چادرش را به سر کرد و از خانه رفت. دلم گرفت. باید با سکوت هم نشین میشدم. باید میان چهار دیواری میماندم. باید با دیوارها حرف میزدم. بیمارستان جور دیگر بود. آنجا خاله شقایق بود. آنجا دکتر جاوید بود. آنجا خیلی چیزها بود که در خانه نبود. بطرف تلویزیون رفتم. البته بخاطر نوروز تلویزیون برنامه‌های زیادی داشت ولی من حوصله‌ی خندیدن



را نداشتم. آخر بابا را تازه از دست داده بودم. آخر اولین نوروزی بود که بابا نبود. سال قبل آن سال با بابا کلی خندیدیم. همه ی برنامه های تلوزیونی را نگاه میکردیم. ولی آن سال که بابا را از دست دادم ، هیچ چیز برایم جالب نبود. آخر همیشه در کارها با بابا شریک میشدم و حالا بدون بابا نمیدانستم چگونه کاری را انجام بدهم .

ساعتها گذشت و مامان آمد. ولی مامان دیگر لبخندی به لب نداشت. بدون سلام کردن ، بدون باز کردن آغوشش برای من، چادرش را در آورد و مستقیم بطرف تخت بابا رفت. ملافه ها و بالشت را بطرف حیاط پشت خانه برد و بعد بطرف نفت رفت و روی آن ها ریخت حتی روی خودش هم ریخت. قلبم تندتر تپید. مامان داشت چه کار میکرد. بطرفش رفتم و گفتم

_مامان داری چیکار میکنی؟

_برو عقب .

با بغض صدایش زدم

_مامان !

سرم داد زد

_گفتم برو کنار .

کبریت را آتش زد . داشت به روی ملافه ها می انداخت که با عجله بطرف خانه ی همسایه رفتم. حتی یادم رفت چادری به سر کنم. زنگ در را زدم . بلند داد زدم

_صدیقه خانم. صدیقه خانم .

در باز شد و صدیقه خانم در حالیکه چادر را در سرش مرتب میکرد گفت

_چی شده فرشته؟؟

نمیدانم چه بود که در دلم زیر و رو شد ولی هرچه که بود بغضم را شکاند و گریه ام گرفت. با گریه گفتم



_مامانم داره خودشو آتیش میزنه

صدیقه خانم دستش را به صورتش زد و گفت

_یا ابوالفضل

و بی توجه به پاهای برهنه اش به سوی خانیمان دوید. همه ی همسایه ها با سرو صدای من بیرون ریخته بودند. آن ها هم بطرف خانه یمان آمدند. وقتی رسیدیم کسی مرا بطرف خودش کشید و محکم طوری که من حیاط خلوت را نبینم مرا در آغوشش گرفت. صداها را نمیشد از هم تشخیص داد ولی صداها ی فریاد زنی را میشد تشخیص داد. صدای مامان بود که فریاد میزد

_سوختم. دارم میسوزم. محمد. کجایی؟؟ دارم میسوزم.

نمیدانستم که بود ولی مرا آنقدر سفت در آغوشش گرفته بود که نمیتوانستم حرکت کنم و به مامان نگاه کنم. ولی هر که بود یک مرد بود.

وقتی صداها کم شدند آرام آرام داستان آن مرد نیز باز شد.

سرم را بلند کردم و چهره ی بابا بزرگ را دیدم که با غم به من چشم دوخته بود.

آرام سلامی دادم. روی زانوهایش نشست و پیشانیم را بوسید و گفت

_سلام

دستی بصورتتم کشید. پرسیدم

_مامانو کجا بردن؟؟

بابا بزرگ آهی کشید و گفت

_بردن بیمارستان

با بغض پرسیدم

_خیلی سوخته؟؟

بابا بزرگ حرفی نزد ولی چشمانش را باز و بسته کرد. قطره اشکی از چشمانم روی گونه ام



جاری شد. بابا بزرگ بلند شد و دستانم را گرفت و گفت
 _ تو دیگه برای خودت خانمی شدی. گریه نکن اونوقت می‌گن این خانم چقدر لوسه
 بغضم شکست و گریه ام گرفت. بابا آهی کشید و از کنارم رفت
 همانجا روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. من همه کسم را داشتم از دست میدادم. بابا
 را از دست داده بودم و مامان هم خودش را به آتش کشیده بود. نمیدانستم حس میکردم
 آنقدر برای مامان بی ارزش هستم که مامان بی توجه به من میخواست خودش را به آتش
 بکشد و به پیش بابا برود. نمیدانستم مامان بخاطر چیزی خودش را به آتش کشیده است که
 پای آبرویش در میان بوده است. این را وقتی فهمیدم که چندتا از همسایه ها وقتی که همه
 رفتند گفتند
 رقیه خانم گفت

_ پروین خانم که تو همون بیمارستانه گفتش که امروز تو یکی از اتاقا با یه مردی دیدنش.
 انگار مرده خیلی وقت پیش به عاطفه خانم پیشنهاد داده . گفته میدونم به پول احتیاج داری و
 شوهرت مریضه و پاش لب گوره . بهش گفته بیا یه شب باهام باش کلی پول بهت میدم. هیچی
 دیگه عاطفه هم قبول نمیکرده. تا اینکه امروز ... من به عاطفه حق میدم خودشو آتیش بزنه
 زینب خانم سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت

_ دلم برای دخترش میسوزه . بیچاره تازه داغ رفتن باباشو یادش رفته بود .
 ولی مگر من یادم رفته بود؟ ولی مگر میشد بابای خوبم را فراموش کنم؟؟ هق هق گریه هایم
 بیشتر شد . بابا بزرگ لیوان آبی را مقابلم گرفت و به دستانم سپرد .

_ ترسیدی بابا. بیا آب بخور. حال مامانت هم خوب میشه
 با گریه گفتم

_ خوب نمیشه. شما به بابا هم میگفتید حالش خوب میشه ولی نشد . حال مامان هم خوب
 نمیشه من میدونم .



بابا بزرگ گفت

_ چیزی نشده که . مامانت برمیگرده خونه .

_ بابا هم برمیگرده؟؟ نخیر برنمیگرده. بابا واسه همیشه رفته. ماما هم قراره بره پیش بابا. قراره

اونم تنهام بذاره .

هق هق گریه ام نگذاشت بیشتر از آن حرفی بزنم.

بابا بزرگ دستی بر صورتم کشید و اشکهایم را پاک کرد و گفت

_ وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما. خوب نیست تنها تو خونه بمونی .

به چشمان بابا بزرگ نگاه کردم. یعنی من حق داشتم وارد خانه ی بزرگ بابا بزرگ بشوم؟؟

همان خانه ای که مامان هیچوقت حق وارد شدن به آنجا را نداشت؟؟

_ من میتونم بیام؟؟

بابا بزرگ لبخندی زد و گفت

_ آره که میتونی بیای. وسایلی رو که لازم داری رو بردار. من تو ماشین منتظرم .

و از خانه خارج شد. بطرف اتاقم رفتم. بابا بزرگ داشت مرا به خانه یشان میبرد و این برای من

خوب بود. من دیگر میتوانستم از تنهایی بیرون بیایم.هم من تنهایی را یادم میرفت هم بابا

بزرگ و مامان بزرگ .

وقتی وسایلم را داخل کوله پشتیم گذاشتم، بطرف بیرون از خانه رفتم .

بابا بزرگ داخل ماشینش منتظرم بود. سوار ماشین شدم. بابا بزرگ رو کرد به من و گفت

_ تا وقتی حال مادرت خوب بشه، پیش ما هستی. خونه ی ما قوانین خاص خودش رو داره.

نباید سروصدا کنی. باید هر چی ما گفتیم بگی چشم. ما بزرگتر هستیم و صلاح رو

میدونیم. با کسی هم حق دعوا کردن و دهن به دهن شدن نداری. باشه؟؟

سرم را به معنی "باشه" تکان دادم و گفتم

_ باشه



هرچند قوانینی که بابا بزرگ گفته بود ، سخت نبود ولی اینکه بابابزرگ برایم قوانینی تعیین کرده بود ، مرا از ورود به آن خانه میترساند .

بابا بزرگ راه افتاد. خیابان ها خلوت بودند. نوروز بود و خیلی ها برای تعطیلات به مسافرت رفته بودند. ما بخاطر بابا هیچوقت به مسافرت نرفته بودیم. حالا هم که من تنها شده بودم ... بابا بزرگ جلوی در خانه ی بزرگی پارک کرد. خانه ای که مثل قوانینش کمی ترسناک بنظر می آمد. هرچند ترس من از تنهاییم بود. از نبودن مامان و بابا تا با آن ها بخندم. تا با آن ها شاد باشم. بابا بزرگ زنگ در را زد و در بعد از چند لحظه باز شد. حیاط خانه بزرگ بود. گوشه ی سمت چپش پارکینگ بود که سطح شیبنداری راهش بود . خود حیاطش هم چند پله میخورد و به محیط بزرگی میرسید که پر از گل و درخت بود و بعد از چند پله هم وارد در خانه میشد . نزدیک در هم پله های نرده ای بود که وارد تراس میشد. بابا بزرگ گفت _ غریبی نکن . خونه ی خودته .

نگاهش کردم. من نوه ی آن پیر مرد بودم و نباید غریبی میکردم .

به همراه بابابزرگ وارد خانه شدیم. خانه ی بزرگ دوبلکس که در سکوت فرو رفته بود ، تاریک هم بود . بابا بزرگ گفت

_ خانم بیا نوتو آوردم

مامان بزرگ از اتاقی که نزدیک آشپزخانه بود بیرون آمد و با خوشحالی بطرفم آمد. مرا محکم در آغوش کشید و گفت

_ خوش اومدی عزیزم .

صدای سرفه های آشنایی آمد. خودم را از آغوش مامان بزرگ رها کردم و به در آن اتاق چشم دوختم. صدا از آنجا بود . خواستم بطرف اتاق بروم که بابا بزرگ گفت

_ اول لباساتو عوض کن ، بعد.



بابابزرگ دستانم را گرفت و مرا بطرف پله‌ها برد. از پله‌ها بالا رفتیم. اتاقی را نشان داد و گفت

— برو اونجا لباساتو عوض کن

به بابا بزرگ نگاه کردم. چشمی زیر لب گفتم و به اتاق رفتم. آن اتاق از اتاق من بزرگتر بود. بنظر اتاق بابا بود. اتاقی که بابا همیشه از آن میگفت. میگفت پنجره اش رو به حیاط و کوچه بود. میگفت از آنجا در خانه ی بابابزرگ یا همان بابای مامان دیده میشد. میگفت همیشه لب پنجره مینشست و منتظر گذشتن مامان از آنجا میشد. بطرف پنجره رفتم و به کوچه نگاه کردم. کوچه خلوت بود. عصر بهاری بدی برایم بود. از یکطرف کوچه خلوت بود و از یکطرف مامان در بیمارستان بود. نفس عمیقی کشیدم و لباسهایم را عوض کردم. هنوز صدای آن سرفه های آشنا را یادم نرفته بود. بخاطر همان از آنجا مستقیم به طبقه ی پایین رفتم. مامان بزرگ و بابا بزرگ آنجا نبودند. وارد اتاق شدم. مردی ماسک تنفس را به چانه اش چسبانده بود و سرفه میکرد و به حیاط چشم دوخته بود. من آن مرد را میشناختم؟ آری من آن مرد را میشناختم. میشناختم! آن مرد بابا بود با صدای خفه ای که بغض دار بود صدایش زدم

— بابا

بابا با تعجب سرش را برگرداند. به چشمانم چشم دوخت.

— فرشته؟

با خوشحالی به طرف بابا رفتم و او را در آغوش کشیدم و گفتم

— بابایی. بابایی خوبم

بغضم شکست. مثل خواب بود بابا را دیدن. باورم نمیشد بابا زنده است ولی با لمس و احساس

آغوش بابا میتوانستم مطمئن بشوم بابا زنده است

— فرشته عزیز دلم. تو اینجا چیکار میکنی؟ مامانت میدونه اینجایی؟

اشکهایم را پاک کردم و به بابا نگاه کردم. بابا خبر نداشت چه اتفاقی برای مامان افتاده است.



_ نه . خبر نداره .

موهایم را کنار زد و گفت

_ پس چطور اجازه داده بیای اینجا؟

صدای بابا بزرگ آمد

_ من آوردمش

بابا روبه بابا بزرگ گفت

_ عاطفه چیزی نگفت؟؟

بابا بزرگ گفت

_ نه چیزی نگفت .

بابا سرفه ای کرد و گفت

_ آخه عاطفه نمیذاشت. پس چطور شد؟

_ ذهنتو درگیر این چیزا نکن . مهم اینه که فرشته اینجاست .

_ چیزی شده؟؟ نکنه ...

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد

_ نکنه ازدواج کرده؟

_ نه

و بابا بزرگ از اتاق رفت . بابا روبه من کرد و گفت

_ فرشته . واسه مامانت اتفاقی افتاده؟

نباید بابا را ناراحت میکردم. سرم را به معنی "نه" تکان دادم. چشمان بابا نگران بود. ترس را

هم میشد دید . ولی من مگر میتوانستم بابا را از این هم بیشتر نگران کنم؟؟

بابا دستی به موهایم کشید دوست داشتم از بابا بپرسم که چه شد دوباره زنده شد؟؟ مگر

شهید نشده بود؟؟ ولی مگر میشد بپرسم؟؟ حرفها و واژه ها از سر زبانم پریده بودند . بابا بوسه



ای روی موهایم کاشت و گفت

_دلم برات تنگ شده بود. بابای مامانت اونروز اینجا بود. میگفت مامانت میخواد درخواست

طلاق بده! چی شده؟؟ چرا مامانت بد شده؟؟ چرا بعد اینکه حالم خراب شد نیومد

بیمارستان؟؟

با تعجب به بابا نگاه کردم. حرفهایش با آنچه من میدانستم فرق داشت. بابا از چیزهایی حرف

میزد که مامان هیچوقت راجع به آن‌ها به من نمیگفت .

_مامان شما رو دوست داره .

قطره اشکی از چشمان بابا ریخت و گفت

_پس چرا با من بد میکنه؟؟

دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید

_دلم بهونه میاره. حرف کسی رو نمیتونم باور کنم. عاطفه بد نبود که بدی کنه. خیلی وقتا

اتفاقایی افتاد . سوء تفاهمایی پیش اومد ولی عاطفه از این کارا بلد نبود .

چشمش را بطرف پنجره برگرداند و گفت

_خیلی دلم میخواد ببینمش و یه دل سیر باهش حرف بزنم. دلم برای نگاهش و خندیدنش

تنگ شده

دلم گرفت. بابا خبر نداشت سر مامان چه بلایی آمده است. خبر نداشت مامان در آتش سوخته

است. بابا از هیچ چیز خبر نداشت. بلند شدم و بطرف آشپزخانه رفتم. بهتر بود فال گوش

نایستم ولی وقتی صدای مامان بزرگ و بابا بزرگ را شنیدم ، بهتر دیدم جلوتر بروم و به

حرفهایشان گوش دهم . مامان بزرگ گفت

_حالا که فرشته رو پیش خودمون آوردیم. عاطفه هم که حال خوشی نداره. طلاقو بگیریم. با

مادر سپیده هم صحبت میکنم تا واسه محمد براش بریم خواستگاری .

_نمیدونم. یکمی نگرانم. بیچاره عاطفه. حق داشت یه زندگی آروم داشته باشه



— پسر من چی؟؟ اون حق نداشت؟؟

— ما میتوستیم کمکشون کنیم

— چیزی که گذشته. الان بهترین فرصته تا محمدو پیش خودمون برگردونیم. اگه با سپیده هم

ازدواج کنه، روحیش هم خوب میشه

— بنظرت محمد قبول کنه؟؟

— چرا قبول نکنه؟ مگه سپیده چی از عاطفه کم داره. سپیده قدش بلندتره. خوشگل تره. خوش

هیكل تره .

دستی برشانه هایم نشست. برگشتم و چهره عصبانی بابا را دیدم . بابا گفت

— شما چرا نمیگین چه اتفاقی افتاده؟؟ به عاطفه چی شده؟؟ چرا میخواین من با سپیده ازدواج

کنم؟؟ چرا نمیخواین بفهمین من عاطفه رو دارم؟؟

مامان بزرگ از جایش بلند شد و گفت

— زنی که همه جاش سوخته به چه دردت میخوره؟؟

بابا با تعجب به مامان بزرگ نگاه کرد و پرسید

— چ ... چی شده؟؟

بابا بزرگ با آرامش گفت

— عاطفه بخاطر اینکه یه مرد بهش تجاوز کرد خودش سوزونده .

دستان بابا شل شد آرام گفت

— کی؟؟ کی تجاوز کرده؟؟

نه مامان بزرگ جواب داد نه بابا بزرگ . بابا بلند داد زد

— کدوم عوضی اینکارو کرده؟؟ کدوم خر بیشعور این کار رو کرده ؟ پدرشو در میارم

بابا بطرف در رفت که بابا بزرگ بلند شد و با عجله بطرف بابا رفت



بابا بزرگ دست بابا را گرفت و گفت
 _کجا میری؟
 بابا نگاهی به بابابزرگ انداخت و گفت
 _چرا دروغ گفتین؟
 داد زد
 _چرا واقعیتو بهم نگفتین؟
 بابا بزرگ آهی کشید و گفت
 _تو خیلی چیزا رو نمیدونی محمد
 _پس چرا نمیگین؟
 _باید بشینی تا بهت بگم
 بابا بغضش را قورت داد و گفت
 _باشه .

همه دور میز غذا خوری نشسته بودیم. بابا بزرگ سرش پایین بود . با آهی شروع کرد به گفتن حرفهایش

_ما از همون اول راضی به ازدواج تو با عاطفه نبودیم. تو دوست داشتی با عاطفه ازدواج کنی.
 اون پدرش سطح سواد بالایی نداشت. یه بازاری بود که یه شبه پولدار شده بود. سطح
 خونوادش با سطح خونواده ی ما که همه دکتر یا مهندس هستن جور در نمیومد. وقتی دیدیم
 عشق پسرمون رو کور کرده ، قبول کردیم ازدواج کنی. ولی هنوز دو ماه از ازدواجتون نگذشته
 بود که رفتی جبهه. مادرت میگفت عاطفه تو رو مجبور کرده. نمیدونم حالا کی مجبورت کرده
 بود ولی خب عاطفه میتونست جلوتو بگیره و بگه نری. تو رفتی و وضعیتت این شد تا خبر نوه
 دار شدنمون رو دادی. تو حالت هر روز بدتر از دیروز میشد تا اینکه اون روز حالت خراب شد و



از حال رفتی. ما به عاطفه گفتیم تو مردی. تو دیگه قرار نیست برگردی. آخه بهترین فرصت بود تو رو پیش خودمون نگه داریم. عاطفه هر روز حالش بدتر میشد. با اون وضعیتش مطمئن بودیم یه بلایی سر خودش و فرشته میاره. تا خودشو آتیش زد.

بابا با چشمهای به خون نشسته اش به بابا بزرگ چشم دوخته بود. حرفی نمیزد و فقط نگاه میکرد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و بطرف اتاق رفت و وقتی از اتاق خارج شد لباس بیرونش را پوشیده بود
_جایی میری محمد؟

این سوال را مامان بزرگ از بابا پرسید. بابا نگاهی به مامان بزرگ انداخت و از خانه خارج شد.
بابا بزرگ آهی کشید و گفت

_مثل بچه‌ها شدیم. واسه بدست آوردن اون چیزایی که قبلا مال ما بود، چه کارا که نمیکنیم.

دستی به صورتش کشید و به اتاقش رفت. خانه سوت و کور بود و سکوت بیشتر هم خانه را فراگرفت. آرام آرام اشکهای مامان بزرگ، روانه ی صورتش شد. سرش را بین دو دستش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. بهتر بود تنه‌ایش بگذارم. بلند شدم و به اتاق بابا رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بابا را دیدم که جلوی دری ایستاده است و با پیرمردی که همان بابابزرگم بود حرف میزد. هیچوقت نشده بود به خانه ی بابا بزرگ بروم ولی بابا بزرگ همیشه خانه ی ما بود و برایم آبنبات میخرد.

نمیدانم بابا چه میگفت. فقط میتوانستم ببینم که بابا بزرگ دارد حرفهای بابا را تأیید میکند. وقتی حرفهای بابا تمام شد، بابا بزرگ فقط یک کلمه گفت و در را به روی بابا بست و بابا مات در ماند.

فصل سوم :



او آمد

سالها گذشته بود. سالهایی که تلخی فقط پرش کرده بود. مادرم مثل شکوفه های درختان بهاری ، زود از دنیا رفت. خبر مرگ مادرم، پدرم را هم از پا در آورد. همین ها باعث شدن سالهای نوجوانیم از تلخی پر بشود. من با تنهایی ها بزرگ شدم. من در اتاقی که یک زمانی برای پدرم بود، بزرگ شدم. پدر بزرگ و مادر بزرگم بعد از مرگ مادر و پدرم فقط سکوت کردند. در تنهایی هایشان اشک ریختند ولی هیچوقت نگفتند مادرت باعث مرگ پسرمان بود. مامان و بابا رفتند و چه زیبا و عاشقانه رفتند .

آن روز در بیمارستان همه در تکاپو بودند. نه اینکه اتفاقی افتاده باشد ! کار همیشگیشان بود. همه بدنبال کارهای خودشان بودند. البته بخش مراقبت های ویژه آنقدرها هم پر رفت و آمد نبود

_خانم نبوی؟! !!

سرم را بلند کردم و به دکتر نگاه کردم

_کجایی شما؟! مگه به اطلاعاتتون نرسوندن یه بیمار تازه آوردن؟؟

_ببخشید ... دنبال خودکارم بودم

دکتر سرش را به معنی مثبت تکان داد. پشت سر دکتر وارد اتاق شدیم. اتاقی که مرد جوانی روی تخت دراز کشیده بود . چشمهایش بسته بود . صدای بوق ضربان قلب و صدای تنفسش ، سکوت آنجا را از بین برده. سر مرد باند پیچی شده بود. حس عجیبی وجودم را فراگرفته بود. حسی مثل حس نگرانی. ولی دلیلی نداشت که من برای مردی که نمیشناسم ، نگران باشم.

دکتر خودکار را از دستم گرفت و داخل پرونده ی بیمار علایم حیاتیاش را نوشت و گفت

_علایم حیاتیاش که نرماله .

نفس عمیقی کشید و گفت



_مرد بیچاره ... امیدوارم خانوادشو زودتر پیدا کنن .

_خانوادش اطلاع ندارن؟؟

دکتر نگاهم کرد و گفت

_همراهشون زیر تایر ماشین له شده . کارتی هم که پیششون بود یه کارت شناسایی و گواهی نامه بود که شماره تلفنی توش نبود .

_حتما خونوادش الان خیلی نگران هستن

دکتر سرش را به معنی مثبت تکان داد و رفت . من ماندم و آن بیمار . بیماری که حرکتی

نمیکرد . نزدیکش شدم . به دستانش نگاه کردم . نا خواسته دستانم نزدیک دستانش شد و

انگشتانش را یکی یکی ماساژ دادم . هرچند آن کار ، کار فیزیوتراپ بود . ولی من دلم

میخواست دستان آن مرد را احساس کنم . حس دستانش آرامشی را به من القا میکرد . ناگهان

با یاد آوری اینکه او هیچ کاره ی من است ، دستانم را عقب کشیدم و زیر لب گفتم

_ببخشید

سکوت کرد .

_من پرستارت هستم . اسمم فرشته هستش .

سکوت کرد .

_اسم شما باید فرهاد باشه درسته؟؟

و باز سکوت . لبخندی زدم و گفتم

_من شما رو آقا فرهاد صدا میکنم . امیدوارم ناراحت نشید

و خودم به تنهایی خندیدم . آرام آرام خنده از لبانم فروکش شد . آهی کشیدم و از آنجا رفت و

پشت در ایستادم و از پشت شیشه به او نگاه کردم .

آن مرد پشت شیشه نه رنگ موهایش مشخص بود و نه رنگ چشمانش . تنها چیزی که در او

مشهود بود ، آرامش بود . ولی آن آرامش هم از خودش نبود . آن آرامش بخاطر این بود که در



کما بود. پس چه شده بود که ناخواسته دستان آن مرد را در دستانم گرفته بودم؟؟ من که حسی به آن مرد نداشتم ... داشتم؟؟ لباس های سبز را در آوردم و بطرف بقیه رفتم. گیسو دوستی بود که از وقتی به بخش ویژه رفته بودم ، با او آشنا شده بودم. او هم آنجا بود و داشت چای مینوشید. کنارش ایستادم و آهی کشیدم . نگاهم کرد و گفت

_چی شده؟؟

_یه مرد جوونی رو آوردن... بیچاره خونوادش ...خبر ندارن که پسرشون تصادف کرده

_آخی الهی حتما زنش نگرانشه ... الان فکر میکنه شوهرش پیش اونیکی زنشه !!

_نوچ گیسو !! الان وقت شوخی کردنه؟؟

نگاهم کرد و گفت

_شوخی نکردم که!! کاملاً جدی بودم !!

آهی کشیدم و باخود فکر کردم آن مرد شاید زنی دارد که چشم انتظارش هست. مثل مادرم که چشم انتظار آمدن پدرم بود. عشق است که آن انتظار را بوجود می آورد. مادرم هیچوقت به این فکر نکرد که شاید بابا پیش زن دیگری است. عشق احساس عجیبی است. عشق ، همه ی حس ها را در خود جمع کرده است . عشق والاترین احساس انسان است ولی ما فکر میکنیم عشق آدم ها را کور و کر میکند. چه کسی میداند عشق چشمان آدمی را میگشاید؟؟ چه کسی عشق واقعی را درک کرده است؟؟ چه کسی مطمئن است احساسی که دارد ، همان عشق است؟؟ کسی نمیداند ... به گیسو نگاه کردم .

_بنظرت زنش چه شکلیه؟؟

گیسو نگاهم کرد و گفت

_چیه میخوای هووش بشی؟؟ مرده خوش قیافست؟؟ خوشتیپه؟؟

_بنظر من که خوبه !!

گیسو خندید و گفت



بذار ببینیم کار و بارش چیه ، بعد نظر بده

وبه خندیدنش ادامه داد . نفس عمیقی کشیدم. خوش به حال گیسو که میتوانست برای هر چیزی بخندد و بد به حال من که دوست نداشتم بخندم . نه اینکه خنده ام نیاید! خنده را دوست نداشتم. گاهی وقتها فکر میکردم باید با خنده هم قهر کرد. آخر خنده میان خاطرات کودکیم بود. هرچقدر هم بزرگ شدم ، خندیدن هم از من دور شد . بخاطر همان با خنده قهر کرده ام . هرچند گریه بابا را از من گرفت. هرچند گریه مامان را از من گرفت ولی باز هم گریه برایم شده بود تسکین دردهایم! وقتی گریه میکردم همه ی سنگینی غم ها از دوشم برداشته میشد. سبک میشدم و حس میکردم دلم پاک شده است و غمی ندارد. ولی افسوس !! افسوس که شبها ، در تاریکی اتاقم، غم ها بسویم هجوم می آوردند و دوباره اشک مهمان چشمانم میشد.

به ساعت نگاه کردم. شیفت من تمام شده بود . بی توجه به بقیه ، به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. در طول مسیر تمام فکر و ذکر پیش بیمار تازه وارد بود. عجیب ذهن مرا درگیر خودش کرده بود . دلم به حالش میسوخت. ولی برای چه؟؟ او هم بیماری بود مثل بقیه ی بیمارها. ماشین را بیرون از خانه پارک کردم و به داخل خانه رفتم. مثل همیشه سکوت حکم فرما بود. ولی خوب میدانستم مادر بزرگ در آشپزخانه است. بطرف آشپزخانه رفتم. مادر بزرگ روی صندلی نشسته بود و به حیاط چشم دوخته بود

سلام

نگاهی به من کرد و لبخندی بر لبانش نشست و گفت

سلام عزیزم. خسته نباشید

لبخندی زدم و گفتم

مرسی. بازم که خلوت کردید

آهی کشید و گفت



_ یاد بچگی های محمد افتادم. همیشه تو حیاط بازی میکرد. صدای خنده هاش هنوز تو گوشه

قطره اشکی از چشمانش چکید و لبخند تلخی زد و ادامه داد

_ محمد من تنها پسر من ، تنها همدم من ، تنها بچم بود. دوریشو نمیتونستم تحمل کنم.

میخواستم محمد باکسی ازدواج کنه که من بتونم با هر بهونه ای ببینمش ولی اون عاطفه رو

دوست داشت. من کلی برنامه ریخته بودم تا عروسم سپیده باشه که محمد گفت دختر

همسایه رو دوست داره. اونا تو سطح ما نبودن. مثل ما فکر نمیکردن. سطح سواد براشون مهم

نبود. براشون فقط پول مهم بود. من فکر میکردم عاطفه هم مثل خونواده. به ارث پسر

چشم دوخته. با ناز و کرشمه ، پسر رو خام کرده ولی محمد و عاطفه عاشق هم بودن

آهی کشید و گفت

_ کاش محمد منو بخاطر قضاوتم ببخشه

و شروع کرد به اشک ریختن. با صدایی آرام گفتم

_ من مطمئن هستم که بابا شما رو بخشیده. نمیخواد خودتون رو عذاب بدید .

مامان بزرگ سرش را پایین انداخت و گفت

_ تو شبیهه مادرتی. اینطور که حرف میزنی،عاطفه میاد جلوی چشمم. خجالت میکشم نگات

کنم .

نزدیکش شدم و بوسه ای روی موهایش کاشتم. مامان بزرگ مثل بچه ها شده بود. دلم به

حالش میسوخت. او خودش را مقصر میدانست. در حالیکه همه مقصر بودند. هم بابا مقصر بود،

هم مامان، هم بابا بزرگ ، هم مامان بزرگ .

بطرف اتاق رفتم و لباس راحتی پوشیدم و بعد از شستن سر و صورتم روی تخت دراز کشیدم.

فردا نوبت من بود که شب را در بیمارستان بمانم. فردا قرار بود آن مرد جدیدالورود را ببینم. او

که با چشمان خاموشش هم به من حس می داد که ناشناخته بود. من آن حس را



نمیشناختم. حسی که داشت هر لحظه بیشتر رشد میکرد. حسی که انگار نمیتوانستم از ریشه بکنم. حسی ناشناخته که انگار تعریفی برایش وجود نداشت. فقط میتوانم آن حس آن مرد را برایم هر لحظه مهم و مهم تر میکرد.

لحظه‌ها و ساعت‌ها میگذشت و فقط یک چیز در ذهن من پررنگ و پررنگ تر میشد آن هم نام فرهاد بود !!

همه اش ناخواسته. نمیدانم چگونه حضور آن مرد برایم داشت پررنگ و پررنگ تر میشد. مگر چه فرقی بین او و دیگران بود؟؟

روز گرم تابستان بود. شب بود. بیمارستان خلوت بود. پشت اتاق آن مرد ایستاده بودم. صدای بوق هر از گاهی می آمد. صدای نفس هایش داشت به من امید میداد که او به حیاتش ادامه میدهد. به کتابی که در دستم داشتم نگاه کردم. دوست داشتم آن را برایش بخوانم. همچون مادری که برای فرزندش شبها قصه میگوید. داخل شدم و کنارش روی صندلی نشستم. به صورت نیم رخش در آن تاریکی نیمه روشن، نگاه کردم.

_سلام.

مطمئن بودم سلامم را شنیده است. لبخندی به رویش زدم و گفتم

_دوست دارین براتون قصه بگم؟

احساس میکردم او هم دلش میخواهد برایش قصه بگویم. ورق زدم و شروع کردم.

_یک بار شش سالم که بود تو کتابی به اسم قصه های واقعی - که درباره ی جنگل بکر نوشته

شده بود - تصویر محشری دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانی را می بلعید. آن تصویر یک

چنین چیزی بود. (شازده کوچولو - اگزوپری)

به چشمان خاموشش نگاه کردم. کتاب را مقابل چشمانش قرار دادم تا آن تصویر را نشان

دهم.



_نقاشی رو میبینی؟

سکوتش را به پای بله گفتنش گذاشتم. بقیه داستان را ادامه دادم. غرق داستان بودم و با صدای آرام، آن را برای کسی که ناخواسته برایم مهم شده بود میخواندم.

_تو اخترک شهریار کوچولو همیشه یک مشت گل های خیلی ساده در می آمده. گل های با

یک ردیف گلبرگ که جای چندانی نمی گرفته، دست و پاگیر کسی نمی شده. صبحی

سروکله شان میان علف ها پیدا میشده شب از میان می رفته اند. اما این یکی یک روز از دانه

پی جوانه زده بود که خدا می دانست از کجا آمده بود و شهریار کوچولو با جان و دل از این

شاخک نازکی که به هیچ کدام از شاخک های دیگر نمی رفت مواظبت کرده بود.

با خود فکر کردم کار شهریار کوچولو چقدر شبیه به کار این روزهای من بود

منی که نشناخته با جان و دل به این مرد سر میزدم. مردی که صدایم را میشنید. چشم های

خاموش به آن منظور نبود که نمی شنود. خوب میدانستم میشنود.

تا صفحه ای از آن کتاب را خواندم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به چهره اش چشم دوختم.

یعنی پدر و مادرش تا الان چقدر نگرانش شده بودند؟؟ نکند همسری داشته باشد؟؟ نکند

فرزندی داشته باشد؟ من نمیتوانستم به آن زن خیانت کنم. نمیتوانستم همسر او را دوست

داشته باشم. پس این احساس چه بود؟؟ چه بود که هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر رشد

میکرد. از اتاق خارج شدم و گوشه ای نشستم. امشب را باید جور دیگر سر میکردم. جوری که

دیگر به آن مرد خاموش فکر نمیکردم.

صبح برای رفتن آماده شدم که افسر پلیس را دیدم. میدانستم که بخاطر آن مرد آمده است.

بطرف افسر رفتم و گفتم

_سلام

برگشت و نگاهم کرد. لبخندی روی لبهایش نشست و گفت

_سلام خانم. شما باید از پرستارهای این بخش باشید درسته؟



_بله .

گوشی موبایلی را بطرفم گرفت و گفت

_گوشی مردی که چند روز پیش آوردن رو تعمیر کردیم. خدا رو شکر تونستیم شماره ی
خونوادش رو پیدا کنیم. فقط اگه زحمتی نیست شما باهاشون تماس بگیرید. هرچی باشه شما
بهتر می تونید باهاشون صحبت کنید

شماره و موبایل را از دست افسر گرفتم. مانده بودم زنگ بزنم یا نزنم. اگر زنگ میزدم شبها
دیگر نمیتوانستم وقت و بی وقت به او سر بزنم. از همه مهم تر می ترسیدم با کسی روبرو
بشوم که تا امروز وجودش را تا حدودی انکار میکردم

_نمیخواید زنگ بزنید؟؟

با صدای افسر به خود آمدم و نگاهش کردم

_باشه زنگ میزنم

بطرف تلفن رفتم و شماره را گرفتم. تپش قلبم با صدای هر بوق بالا میرفت. صدای زن
میانسالی که خواب آلود بود در گوشی پیچید

_الو؟

_سلام. منزل آقای سبحانی؟؟

_بله... شما؟

_از بیمارستان (...) زنگ میزم. شما با آقای فرهاد سبحانی نسبتی دارین؟؟

_بیمارستان؟؟ فرهاد بیمارستانه؟؟ امیر کجایی؟؟ امیر؟؟ پسرم بیمارستانه

صدایش دورتر شد و صدای مردی پیچید

_الو... پسرم کجاست؟؟ فرهادم کجاست؟؟

_پسرتون تصادف کردن... الان تو بیمارستان (...) هستن . اگه تشریف بیاین ، براتون توضیح

میدیم .



مرد با صدای بغض آلودش گفت

_حالش چگونه؟؟ خوبه؟؟

_بهبتره بیاین .

_چشم چشم. الان میایم

و صدای بوق .

گوشی را سر جایش گذاشتم و با چهره ی غم گرفته ام به گوشی چشم دوختم. آن مرد هم

قرار بود برود. نفس عمیقی کشیدم. صدای افسر آمد

_خانوادش نگران بودن؟؟

سرم را به معنی مثبت تکان دادم و گفتم

_بله .

سرم را بالا گرفتم و کیفم را به دوشم انداختم .

_میخواین برین؟

_بله .

جواب افسر را خیلی خشک دادم. افسر گفت

_بنظرم بهتره صبر کنید تا خونوادشون بیان. شاید لازم باشه توضیحاتی رو بدین .

_پرستارهای دیگه هستن .

_خب شما بهتر میتونید توضیح بدید

نمیدانم آن افسر چه اصراری داشت من بمانم. سرم را به معنی "باشه " تکان دادم و کیفم را

کنار تلفن گذاشتم و ایستادم. افسر صدایش را صاف کرد . به چادر مشکیم که در دستانم

نگهش داشته بودم اشاره کرد و گفت

_شما چادری هستید؟

_بله .



لبخندی زد. پشت چشم‌های آن مرد، برق و لبخندی دیده میشد. نکند از من خوشش آمده؟؟ ولی انکار کردم. قرار نبود که هر نگاهی به معنای دوست داشتن باشد. به انتهای راهرو

چشم دوختم. افسر گفت

_خسته میشدید. بهتره بشینید.

لبخندی زدم و گفتم

_ممنون

و روی یکی از صندلی‌ها نشستم .

_شما هم بهتره بشینید

بی هیچ تعارفی چند صندلی آنطرف تر از من نشست. او هم میخواست فاصله اش را از یک نامحرم حفظ کند. نه اینکه نامحرم خطرناک باشد!! دوست نداشت حرمت‌ها را زیر پا بگذارد. این را از پلیس بودنش هم می شد تشخیص داد.

افسر پلیس پا رو پا انداخت و گفت

_شنیدم پدرتون شهید شدن؟؟

نگاهش کردم. به چشم‌هایم چشم دوخته بود. با همان برق خاصی که در چشمانش بود. یواش یواش از آن نگاه خوشم آمد .

_بله شهید شدن .

آهی کشید و گفت

_حتما مادرتون واسه بزرگ کردن شما خیلی سختی کشیده

سرم را پایین انداختم. یاد آوری آن روزها کمی برایم سخت بود

_مادرم قبل از پدرم فوت شدن

_ببخشید

نگاهش کردم. ناراحت بود. شاید از اینکه مرا ناراحت کرده بود، ناراحت شده بود. و شاید از



اینکه پدر و مادری نداشتم ، ناراحت شده بود .

وقتی دید سکوت کرده ام ، گفت

_من هم پدرم شهید شده. خلبان بود. خلبان هلی کوپتر. به همه دوستانم پز میدادم بابام

خلبان هستش

آهی کشید و ادامه داد

_ولی جنگ شروع شد و نتونستم پدرم رو زیاد ببینم .

بغضش را قورت داد

_پدرم که شهید شد ، مادرم خیلی غصه خورد. جوون بود. وقتی 16 سالش بود ازدواج کرده

بود. منم که بچه ی اول و آخرش بودم . اونموقع 13 سالم بود. مادرم هم سی سالش بود. یه

خواستگار براش اومد. یه حاجی که فقط کارش چرخوندن تسبیح بود. یه دختر هم داشت. 7

سالش بود .

دستی به صورتش کشید

_نمیدونم اینا رو چرا به شما دارم میگم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_مادرم قبول کرد. هرچی باشه مؤمن بود . نماز خون بود . جای مهر رو پیشونیش بود . دو

سال که گذشت و هم من و هم سمیه به سن تکلیف رسیدیم، حاج آقا گفتش اینا به هم محرم

نیستن. باید واسشون صیغه ی عقد بخونیم. مادرم مخالفت کرد. حاجی گفتش عیبی نداره به

شرط اینکه پسرت پاشو از خونم بذاره بیرون

به چشمهایش چشم دوختم

_اون مرد که جای پدرم رو تو خونه گرفته بود، منو از خونه انداخت بیرون. بخاطر همون من

پیش عموم موندم. عموم که ازدواج نکرده بود و حالا هم ازدواج نکرده .

_شما زندگی سختی داشتید



سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت

— من برم از بوفه دو تا چای بخرم. هر وقت خونواده‌ی بیمار اومدن، نگهشون دارین تا من

برسم .

و از پیشم رفت. دلم برای افسر پلیس سوخت. مطمئن بودم زندگی تلخی داشته ولی دوست

نداشت آن‌ها را زنده کند بخاطر همان همه‌اش را نگفته است. دقایقی گذشت. افسر با دو

لیوان چایی آمد که پشت سرش، دو زن و یک مرد نزدیک شدند . مرد بطرفم آمد و گفت

— سلام خانم من سبحانی هستم. گفتن پسر من تو بخش مراقبت‌های ویژه بستری شدن .

به زن‌ها و بعد به مرد نگاه کردم. از جایم بلند شدم و گفتم

— بهتره با پزشکشون صحبت کنید. فقط قبلش

افسر پلیس را نشان دادم و گفتم

— ایشون با شما کار دارن .

مرد رو به افسر گفت

— چی شده سرکار؟؟ پسر من با کی تصادف کرده؟؟

— پسر تو بدلیل مصرف مواد با سرعت می‌روند که چپ کرده و تصادف کرده .

زن جوان با تعجب گفت

— مواد؟؟ فرهاد من مواد مصرف نمی‌کرد

حرفش در مغزم تکرار شد "فرهاد من.... فرهاد من.... فرهاد من"

از خودم پرسیدم " یعنی او همسر آن مرد است؟؟ "

سوالم را افسر پلیس پرسید

- شما همسر این مرد هستید؟

زن جوان سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت

- بله من همسرش هستم



همین ... او همسر کسی بود که من عجیب احساسی نسبت به همسرش داشتم . به افسر پلیس نگاه کردم . سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت

-مصرف کنه یا نکنه ... آزمایشی که ازش گرفته شده اینو نشون میداده ...

پدر مرد تصادفی پرسید

-خب ما باید چی کار کنیم؟

افسر نگاهی به پدر مرد تصادفی انداخت و گفت

-دادگاه تعیین میکنه

پدر مرد فریاد زد

-یعنی چی دادگاه تعیین میکنه؟؟

گفتم

-آروم تر آقای محترم . اینجا بیمارستانه

مرد گفت

-خانم پرستار مگه نمیبینید؟؟؟ پسر من اونجا داره جون میده اونوقت ایشون میگه دادگاه

تعیین میکنه !!!

افسر پلیس گفت

-آقای محترم پسر شما بخاطر مصرف مواد توهم زا ، با سرعت غیرمجاز میروندند و با یه

عابر پیاده تصادف کردند و بی توجه به اون عابر از محل دور شدند . هرچند ما جریمه ی

سرعت غیر مجازش رو خواهیم گرفت

مرد پرخاشگرانه گفت

-شما هم همش دنبال بهونه هستید که پول از این و اون بگیرید

افسر نگاهی به من کرد و چایی ها را بطرف من گرفت و گفت

-میشه اینا رو گوشه ای بذارید؟؟



این یعنی اینکه ما را تنها بگذار . ولی من دوست داشتم بمانم و آن خانواده را بیشتر بشناسم . میخواستم مطمئن بشوم آن زن جوان ، همسر واقعی آن مرد تصادفی است . ولی برخلاف میل باطنیم ، چایی ها را از او گرفتم و از آنجا دور شدم . میدیدم افسر پلیس چگونه با آقای سبحانی صحبت میکند تا او را متقاعد کند . ولی آقای سبحانی حرفهای افسر پلیس را به هیچ وجه قبول نمی کرد . میدیدم زن میانسال چگونه اشک میریزد . میدیدم همسر آن مرد تصادفی چگونه آن زن را آرام میکند . ولی آقای سبحانی برعکس آن ها میخواست به افسر پلیس بفهماند که حال پسرش خوب نیست پس چرا بدنبال قانون و دادگاه و اینجور چیزها هست!!!

آن ها آنقدر صحبت کردند که دیگر خسته شدم . آخر همه ی امیدم از بین رفته بود . من امید داشتم آن مرد چشمانش را وقتی بگشاید بفهمد در این مدت کسی بالای سرش بوده و از او مراقبت میکرده . حالا فهمیده بودم که قبل از من زنی سالها و ماه ها بالای سرش بوده و همیشه مراقبش بوده . در حالیکه من فقط چند روز مراقب آن مرد بودم . این چند روز آیا با آن چند سال قابل قیاس بود ؟ آن زن سالها با عشقی دو طرفه مراقب عشقش بوده . وقتی آن ها از آنجا رفتند و بنظر به اتاق دکتر رفتند ، افسر پلیس نزدیک شد و گفت - نمی دونم چرا نمیخواستن قبول کنن پسرشون مواد مصرف کرده .

- شما هم اگه جای اونا بودید و بهتون میگفتن عزیزترین کستون مواد مصرف کرده ، قبول میکردید؟

با دقت نگاهم کرد . جوری به چشمانم نگاه میکرد که گویی دنبال چیزی است ... گویی سالهاست مرا میشناسد و میخواهد در نگاهم دنبال اثری از آن آشناییت بگردد . گویی من میتوانستم از نگاهش حرف هایی را بفهمم ... ولی من مگر خواندن چشم ها را بلد بودم؟؟ آرام زمزمه کرد

-حق با شماست.



نگاهی به ساعت‌م انداختم گفتم

-من دیگه باید برم.

افسر پلیس خیلی زود عکس العمل نشان داد و گفت

-من میرسونمتون

نگاهش کردم . اشتیاقی در چشمانش بود . اشتیاقی که لبهایش را به لبخند باز کرده بود .

-باشه عیبی نداره .

افسر لبخندی زد . هر دو بطرف خروجی رفتیم . افسر قبل از من قدم بر میداشت و من پشت

سرش را میرفتم . مرد پر جذبه ای بود . ولی با خودم گفتم " حتما همسری دارد . او که راجع

به همسرش چیزی به من نگفت . فقط گفت عمویش مجرد است . نکند میخواهد مرا برای

عمویش خواستگاری کند؟ " ناخواسته اخمی بین ابروهایم نشست . کنار ماشین رسیدیم .

ریموت را زد که نگاهش به من افتاد .

-ناراحتید که با من میاید؟

متوجه اخم‌هایم شده بود . نگاهش کردم و گفتم

-نه از چیز دیگه ای ناراحت هستم .

افسر دیگه فضولی نکرد و گفت

-بهتره بشینید.

در را باز کردم و نشستم و منتظر نشتم او شدم . وقتی نشست به جای احساس غریبگی ،

حس آشنای امنیت را احساس کردم . نمیدانم . فقط میتوانم بگویم نمیتوانم

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودیم . او سعی داشت نگاهم نکند . این را از آنجا فهمیدم

که جوری نشسته بود تا دیدی نسبت به من نداشته باشد . گویی از این همه نزدیکی استرسی

وجودش را فرا گرفته بود . برعکس او همه ی وجود من پر شده بود از حس خوب امنیت . به

آسمان نگاه کردم . ابرهای سیاه ، آبی آسمان را داشتند فرا میگرفتند . گویی امشب باران در



انتظار شب بود. خوب میشد اگر باران می بارید. آن وقت گرمای تابستان طاقت فرسا نمیشد .
_میشه آدرس منزلتون رو بگید؟

یادم رفته بود که او آدرس خانه یمان را نمیداند. از بی هواسی خودم ، لبخندی روی لب هایم
نشست

_ببخشید یادم رفت آدرس بدم

او هم لبخند زد و گفت

_حالا نمی خواید آدرسو بگید ؟

_همینطور مستقیم برید. میگم کجا بیچید .

دوباره به خیابان چشم دوختم. درخت های سر به فلک کشیده سعی بر این داشتند که شاخه
های خود را به آسمان برسانند. نم نم باران شروع شد. شیشه ی پنجره را پایین کشیدم و نفس
عمیقی کشیدم. چقدر عاشق باران بودم. خصوصا باران هایی که در فصل تابستان می بارید.
افسر گفت

_بارون رو دوست دارید؟

سرم را به معنی مثبت تکان دادم و گفتم

_بخاطر آرامشش. بخاطر صداش .

خندید و گفت

_بارون قشنگی هستش .

خنده اش به لبخند تبدیل شد. صدای برف پاک کن که آمد ، سرم را به جلو برگرداندم

_اینجا به راست بیچید .

راهنما را زد و به راست پیچید .

او میراند و من در کنار باران و او احساس خوبی داشتم. چه حس زیبایی بود . حسی که اصلا

قابل وصف نیست. وقتی به جلوی خانه رسیدیم گفتم



رسیدیم .

نگاهی به خانه انداخت و گفت

اینجا تنها می مونی؟

خندیدم و گفتم

نه با پدر بزرگ و مادر بزرگ می مونم

ابرویش را بالا انداخت. تعارف کردم .

بفرمایید در خدمت باشیم !

نگاهم کرد و گفت

نه ممنون مزاحم نمی شم .

لبخندی زدم و بعد از خداحفظی ، پیاده شدم. تا وقتی که وارد خانه نشدم ، او نیز نرفت .

سکوت خانه را صدای باران شکسته بود. بطرف راه پله ها رفتم که جلوی اتاقم مادر بزرگم را

دیدم .

سلام .

با اخم نگاهم کرد و گفت

این آقا کی بود باهانش اومدی؟

خنده ی ریزی کردم. مامان بزرگ حساس شده بود .

افسر پلیس بود .

چشمان مامان بزرگ گرد شد و گفت

افسر پلیس؟! !

سرم را تکان دادم و گفتم

بله. انگار یه مردی بخاطر مصرف مواد مخدر تصادف کرده و الان تو کماست. ایشون هم اون

پرونده تو دستشونه. دیدن من دارم بر میگردم، تعارف کردن تا باهاشون پیام .



مامان بزرگ چشم‌هایش برقی زد و گفت

_خب تعارفش میکردی بیاد بالا

_نیومد

مامان بزرگ با نگاه خاص و لبخندش به طبقه ی پایین رفت. شانه ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم.

تا شب شد. شبی که پر شده بود از صدای رعد و برق و صدای باران. باران میبارید و صدای جریان آب را از ناودان می شنیدم. خودم را در گرمای ملافه ، اسیر کردم. باران هوای تابستان را ملایم کرده بود. ولی من گرمای زیر ملافه را دوست داشتم. به افسر پلیس و نگاهش فکر کردم. یعنی کارهایش را به پای چه بگذارم. پوزخندی روی لب هایم نشست و به خود فهماندم "آن مرد هیچوقت دختری مثل من را دوست نخواهد داشت"

من هیچ ویژگی خاصی نداشتم. دختری ساده و معمولی بودم. آرایشم فقط یک رژ لب ملایم بود. آن هم فقط برای آنکه از بی رنگی لب هایم کم کنم. پس آن مرد مرا دوست نداشت. فقط می خواست لطفی در حقم کرده باشد. آرام آرام ، پلک هایم روی هم نشست و به خوابی آرام فرو رفتم .

در بیمارستان کنار گیسو ایستاده بودم. داشتم به پرونده ای نگاه میکردم که گیسو سقلمه ای به پهلویم زد. به گیسو نگاه کردم و گفتم

_چیزی شده؟

لبخندی زد و با ابرو به افسر پلیس اشاره کرد و گفت

_می گم خوب دل می بریا! نگاه کن چه جویری بهت نگاه میکنه !

به افسر پلیس نگاه کردم. با لبخند داشت نگاهم می کرد. وقتی نگاهم را دید، لبخندش پر رنگ تر شد. همین لبخند باعث شد لبخند روی لب هایم نشست. برای آن که لبخندم را



نبیند ، سرم را پایین انداختم . گیسو با خنده گفت
 _وا دختر چرا خجالت می کشی؟ یکمی واسش عشوه بیا .
 لبخندم را قورت دادم و گفتم
 _بی خیال گیسو اون فقط نگام می کنه. قصد دیگه ای نداره
 گیسو شانه ای بالا انداخت و گفت
 _والا این همه روز که میومد و میرفت فقط نگات می کرد .
 _شاید به تو نگاه میکنه ؟ !
 گیسو با خوشحالی گفت
 _راست میگی؟؟ من همش می دونستم یه روزی بختم تو این بیمارستان باز میشه
 ناگهان قیافه اش درهم رفت و گفت
 _نه من دوست دارم با یه دکتر ازدواج کنم تا یه افسر پلیس
 آهی کشیدم و گفتم
 _حتما منظورت دکتر بهروزی هستش؟ !
 گیسو سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت
 _آره خب. نمی بینی چه جوری بهم نگاه می کنه؟ مثل همین افسر که الان داره بهت نگاه
 میکنه
 لبخندی روی لب هایش نشست
 _وای ازدواج ما دوتا چه شکلی می شه بنظرت؟
 صدای دکتر بهروزی آمد
 _ازدواج شما باکی؟ خانم طاهری؟
 گیسو که دست و پایش را گم کرده بود ، برگشت و به دکتر بهروزی نگاه کرد و گفت
 _هی...هی...هیشکی



دکتر خندید و گفت

پس نمی‌خواین ما رو عروسیتون دعوت کنید؟

گیسو بدون فکر کردن جواب داد

نههه... یعنی آره

الآن نه یا آره؟

گیسو آب دهانش را قورت داد و لبخندی ساختگی زد و گفت

اصلاً آقای دکتر شما رو تخم چشامون جا دارید. دعوت نمی‌خواد

بله واسه شادوماد که دعوت نامه نمی‌خواد .

گیسو شوک زده به دکتر بهروزی نگاه کرد و دکتر بی توجه به چهره ی گیسو ، دستش را بلند

کرد و پرونده ای را برداشت و رفت

با لبخند به گیسو نگاه کردم و گفتم

شیرینی عروسی یادت نره. خانم خانما

گیسو به خودش آمد و چشم غره ای به من رفت و گفت

اون صدای ما رو شنیده بود. بخاطر همون گفتش . وگرنه کدوم دکتری اون هم متخصص

میاد یه پرستار رو میگیره؟ این همه خانم دکتر

و با لب های آویزان به عکس کودکی که انگشت اشاره اش را به معنای سکوت روی لب هایش

گذاشته بود، چشم دوخت.

بعد از آهی گفت

بنظرت طرف سروان هستش یا سرهنگ؟

نگاهش کردم و گفتم

کی رو می‌گی؟

با سر به افسر پلیس اشاره کرد و گفت



_من که از این ستاره‌ها سر در نمی‌آرم تا بفهمم سرهنگه یا سروان
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم

_من هم نمی‌دونم

چشمم به افسر پلیس افتاد که نزدیک شد و گفت

_میتونم وقتتون رو بگیرم، خانم نبوی؟

به گیسو نگاه کردم و دوباره به افسر پلیس و گفتم

_بله چرا که نه!

لبخندی بر لب نداشتم ولی چشمانش داشت حرفی را می‌گفت. چشمانش داشت پا فشاری
می‌کرد تا آن حرف را بفهمم. ولی به خود می‌فهماندم او حرفی که می‌خواهد بزند، راجع به
دوست داشتن و علاقه نخواهد بود. افسر نفس عمیقی کشید و گفت

_کار من تو اینجا تموم شده و دارم می‌رم .

به چشمانم نگاه کرد و گفت

_تو این مدت بهتون زحمت دادم و باهام صحبت‌هایی داشتیم. حرفایی که نمی‌دونم از سر

چی بهتون گفتم! به هر حال خوشحالم شنونده‌ی خوبی واسه حرفام بودید

لبخندی زد و گفت

_به هر حال خواستم ازتون خداحافظی کنم

آن موقع بود که تازه فهمیدم من فقط یک شنونده برای او بودم. او هم مثل بقیه هیچ
احساسی به من نداشت. او نیز رفت. رفت و من ماندم در فکر اینکه آن نگاه‌ها پس از سر چه
چیزی بود؟ اگر من یک شنونده بودم، پس چرا باید به چشمانم نگاه می‌کرد؟ آن هم یک
افسر پلیس که مطمئناً مراقب نگاه کردن و طرز برخوردش با بقیه هست .



فصل چهارم

عکاسی

تابستان گرم را پشت سر گذاشته بودیم. پاییز سر رسیده بود. آن روز هم از همان روزهای بارانی فصل پاییز بود. چند قطعه عکس لازم داشتم. عکس هایی هم که در دست داشتم همه قدیمی بودند. مثل همیشه چادر مشکیم را بر سر انداختم و زیر باران راه افتادم. قطرات باران بی بهانه خود را به تن آسفالت سفت و سخت می کوبیدند. قطرات باران حکم دختری را داشتند که عاشق بود. و آسفالت حکم پسری را داشت که هیچ درکی از عشق نداشت. دختر عاشق خود را به تن آن پسر می کوبید بلکه به او بفهماند او عاشق است و بخاطر او حاضر است از خیلی چیزهای با ارزشش بگذرد. ولی آن پسر که بویی از عشق نبرده بود به او می فهماند که او هیچ چیزی ندارد تا دختر با او زندگی کند. آن پسر خود می دانست ارزشش آنقدرها نیست که دختر خود را بخاطر او به آب و آتش بزند.

به جلوی یک عکاسی رسیدم. آب از سر و رویم می چکید. نمی دانستم همین طور باید بروم یا نه؟ آهی کشیدم و داخل شدم. چادر خیس را از سرم بیرون کشیدم. چادر سر می کردم تا حجابی برایم باشد پس چادر خیزی که بدنم می چسبید، به چه کارم آمده بود؟ مردی پشت کامپیوتر نشسته بود. سیگاری بین انگشتان دستش بود و چشمانش از دود سیگار قرمز شده بود. حس خوبی نسبت به آدم های سیگاری نداشتم ولی نمی دانم چرا آن حس بد را نسبت به آن مرد نداشتم! شاید بخاطر آنکه چهره آن مرد برایم آشنا بود. لب به سخن گشودم و گفتم

_سلام.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. آن نگاه چقدر برایم آشنا بود! جوابم را داد



_سلام .

از سلام گفتنش معلوم بود که چهره ی من هم برایش آشنا آمده است .

_واسه عکس اومدم. 3 در 4 . برای بیمه. عکس دفترچه بیمه قدیمی شده

گویی باید برایش حتما توضیح می دادم دقیقا برای چه میخواهم !

سرش را به معنی مثبت تکان داد و به پله هایی که به طبقه ی پایین می رفت اشاره کرد و گفت

_حاضر بشید تا پیام

به طبقه ی پایین رفتم. جای تاریکی بود ولی نه آنقدر. پایه هایی بود که چراغ داشتند. من که

نمی دانستم به آن ها چه می گویند. نه عکاس بودم و نه کنجکاو برای فهمیدن اسم آن

چیزها. جلوی آینه ایستادم. دستی به مقنعه ام کشیدم. خیس بود. آه از لبانم خارج شد .

خودم را مرتب کردم و منتظر آمدن آن مرد آشنا شدم.

بعد از چند لحظه مرد با موهای ژولیده و چهره ی درهم رفته اش آمد. به یک صندلی قرمز

رنگ اشاره کرد و گفت

_بشینید .

روی صندلی نشستم. پرده ی پشت سرم را سفید کرد. نورها را روی صورتم تنظیم کرد و

خودش پشت دوربین قرار گرفت و از دوربین به من نگاه کرد. از پشت دوربین بیرون آمد و

مقابلم ایستاد. دستانش را نزدیک کرد و روی صورتم نشان داد . برعکس نگاهش لمس شدن

صورتم توسط انگشتانش برایم غریبه بود. سرم را کمی عقب بردم. اخمی کرد و گفت

_سرتون رو عقب ندید .

زاویه ی سرم را تغییر داد و گفت

_تکون نخورید .

برایم سخت بود تکان نخورم. سعی کردم تا زمان فلش خوردن دوربین تکانی نخورم. همین کار



را هم کردم. بعد از چند تا فلش گفت

_ فردا عکساتون حاضر می شه .

_ من فردا صبح لازم دارم

به چشمانم چشم دوخت. مگر پس آن نگاه چه چیزی بود که دلم را بلرزاند؟

_ من فردا از ساعت 7 اینجا هستم .

سرم را تکان دادم و بلند شدم . به طبقه ی بالا رفتم و چادر را به سر انداختم. پشت سرم آمد

و پرسید

_ خانومه؟

_ نبوی هستم

روی کاغذی اسمم را نوشت و گفت

_ فردا عکس ها حاضر هستن .

و لبخندی زد. حتی لبخندش هم آشنا بود. بعد از خداحافظی از عکاسی خارج شدم. خودم را

به دست نوازش های باران سپردم و به چند سال قبل فکر کردم. به همان سال هایی که افسر

پلیسی بود و نگاهم می کرد. نگاهی که برایم جای سوال بود. نگاه های عکاس به ذهنم آمد.

آری آن نگاه ها مثل نگاه های آن افسر پلیس بودند. پوزخندی به افکارم زدم. آن عکاس آن

افسر پلیس نبود. هرچند چهره ی افسر پلیس از یادم نرفته بود ولی خوب می توانستم بفهمم

که آن نگاه های برای افسر پلیس بود و این نگاه ها برای یک عکاس. آن افسر پلیس خونس

پاک بود ولی این عکاس ریه هایش پر بود از دود سیگار. پس چه شباهتی می توانست بین آن

عکاس و افسر پلیس باشد. قدم هایم را تند کردم. هر از گاهی گام هایم داخل چاله های آب

فرود می آمد. وقتی به خانه رسیدم بی توجه به آب هایی که چکه می کرد خودم را به اتاق

گرمم سپردم. تنم را از لباس های خیس رها کردم و خود را اسیر ملافه ی نرم و گرم کرد و

در تخت مچاله شدم. مامان بزرگ وارد اتاق شد و گفت



_فرشته چرا لباسات خیسه .موهات هم خیسه.سشوار بکش به موهات دختر !

_وای مامان جون . یخ زدم.هوا خیلی سرده

مامان بزرگ اخمی کرد و گفت

_مجبوری تو بارون پیاده بری ؟

لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم

_من عاشق بارونم . خیلی خوبه حس بعد خیس شدن و دراز کشیدن تو یه جای نرم و گرم

مامان بزرگ لبخندی زد و کنارم نشست و دستش را به موهایم کشید و گفت

_محمد هم عاشق بارون بود. روزای پاییزی همیشه می رفت حیاط و زیر بارون قدم می زد.

ازدواج با پسرم آرزوی هر دختری بود. قد بلندش . وقتی زیر بارون قدم می زد کلی قربون

صدقش می رفتم.مادر تو لایق محمدم بود. اون عشق رو به محمد هدیه کرد. عشقی که شاید

هیچ زنی نمی تونست داشته باشه. حتی سپیده که فکر می کردم بهترین گزینه برای پدرت

باشه .

آهی کشید و بلند شد و از اتاق رفت. مامان بزرگ هنوز غم داشت.غم از دست دادن بابا. آخر

بابا تنها پسرش بود. پسری که از وجود خودش بود.پسری که مدرسه رفتنش را دیده بود.قد

کشیدنش را دیده بود. دانشگاه رفتنش را دیده بود.

آن باران مرا هم دلتنگ کرده بود . اصلا نمی دانم چه رازی در باران پاییزی هست که آدم را

دلتنگ می کند. آدم را مسافر گذشته اش می کند. آرام آرام قطره اشکی از چشمانم چکید. از

نداشتن کسی که همدم این دلتنگی هایم باشد . یاد بابا افتادم. یاد آن روزها که موهایم را

شانه می زد. یاد مامان افتادم. یاد آن شب ها که برایم قصه می گفت. نفس عمیق کشیدم تا

جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم ولی بغض گلویم مگر مجال یک نفس را به من می داد؟ اگر

نفس عمیق می کشیدم، صدای هق هقم بلند میشد. سرم را در بالشت فرو بردم و آرام شروع

کردم به زمزمه کردن شعر کودکیم



باز باران با ترانه
 با گهر های فراوان
 می خورد بر بام خانه
 یادم آید روز باران
 گردش یک روز دیرین
 خوب و شیرین
 توی جنگل های گیلان
 کودکی ده ساله بودم
 شاد و خرم
 نرم و نازک
 چست و چابک
 با دو پای کودکانه می دویدم همچو آهو
 میپریدم از سر جو
 دور می گشتم ز خانه
 می شنیدم از پرنده
 از لب باد وزنده
 داستان های نهانی
 رازهای زندگانی

هق هق گریه ام نگذاشت بیشتر از آن ادامه بدهم. اشک ریخت و ریخت و من دلم برای خودم
 و بی کسی هایم سوخت. کاش بجای صدای خودم صدای مامان را می شنیدم. کاش بجای
 آنکه من شعر باز باران را بر لبانم جاری می کردم، بابا با آن صدای رسا و بمش آن را در
 گوشم زمزمه می کرد. من دلم برای آغوش آن دو تنگ شده بود. هرچند بابا بزرگ و مامان



بزرگ سعی بر این داشتند تا من کمبودی را احساس نکنم ولی مگر کسی می تواند جای مامان و بابای آدم را بگیرد؟ نه که نمی تواند .

صبح ساعت 6 بطرف عکاسی راه افتادم و ساعت 6 و ربع بود که مقابل عکاسی ایستاده بودم. آقای عکاس هنوز نیامده بود . من همینطوری بودم. وقتی اسم کسی را نمی دانستم باید رویش اسمی می گذاشتم تا بعدا که می خواهم راجع به او فکر کنم ، مشکلی نداشته باشم. خدا را شکر بارانی نمی بارید تا من پشت در بسته خیس بشوم. البته برای بارش باران باید خدا را شکر کرد. چرا که اگر باران نبارد ، همه جا خشک خواهد شد. صدای بهم خوردن کلید ها آمد و پس از آن صدای آن مرد عکاس
_دیر که نکردم؟

نگاهش کردم. وای که چهره اش خیلی آشنا تر از آشنا بود و حتی لبخندش هم آشنا بود. با خود گفتم "آخر تو کدامین آشنای غریبه هستی که یادم نمی آید" لب به سخن گشودم و گفتم

_تازه رسیدم

در عکاسی را باز کرد . به من تعارف کرد تا اول من داخل بروم. من هم لبخندی زدم و تشکری زیر لب گفتم و داخل شدم. آنجا تاریک بود و سرد. ولی من از آن تاریکی نمی ترسیدم. آخر آن آشنای غریبه کنارم بود. و من می دانستم آن آشنای غریبه کاری به کارم نخواهد داشت. دست مرد بطرف کلید چراغ رفت و آن ها را روشن کرد. خودش هم پشت کامپیوتر نشست. جعبه ای را بیرون آورد و در میان پاکت ها دنبال پاکت عکس های من گشت. آن را روی میز گذاشت. پول را که دادم در برداشتنش تردید داشت. به چشمانم نگاه کرد. خواهش در میان سیاهی چشمانش موج می زد .
_قابل نداشت .



_خواهش میکنم

پاکت را برداشتم و بطرف در رفتم که گفت

_باز هم میای؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم . پوزخندی روی لبانش نشست و گفت

_از نگاهت فهمیدم که منو نشناختی. ولی من هیچوقت اون خانم پرستار مهربون رو فراموش

نمی‌کنم

اخمی بین ابروهایم نشست. نه برای آنکه از حرف آن مرد ناراحت شده باشم ، بلکه داشتم به

ذهنم فشار می‌آوردم بلکه اثری از وجود آن مرد را در خاطراتم پیدا کنم . و هر لحظه چهره

ی آن افسر پلیس به جلوی چشمانم می‌آمد و من آن را پس می‌زدم. او کجا و این مرد

سیگاری کجا !

_به جا نیآوردم

سرش را به معنی مثبت تکان داد .

_حتی خودم هم وقتی جلو آینه می‌ایستم خودم رو نمی‌شناسم. تویی که چند سال هست

که منو ندیدی ، حق داری که شناسی

_حتما منو اشتباه گرفتی

خندید. بجای آنکه ترس بوجودم هجوم بیاورد، آرامش عجیبی را احساس کردم. آخر خنده

اش زیبا بود

_مگه چند تا فرشته مثل تو ، توی این شهر پیدا می‌شه؟

بعد از بابا کسی اینگونه از من تعریف نکرده بود. سرم را پایین انداختم تا شرم نگاهم را نبیند.

آخر آدم که شرمش بگیرد صورتش قرمز می‌شود. صورتی قرمز هم آنقدرها آدم را زیبا نمی

کند. البته من که خودم را با صورت قرمز ندیدم تا بفهمم زیبا می‌شوم یا زشت. صدایش آمد

_بازم نشناختی؟



سرم را به معنی "نه" تکان دادم . آهی کشید و گفت

_ می دونم از اون جناب سروانی که تو اونموقع ها دیدی هیچی نمونده .

خنده ی پر بغضی کرد و گفت

_ مبارزه با مواد مخدر

لبخند تلخش پررنگ تر شد

_ حالا خودم چی از یه معتاد کم دارم؟

بغضش را قورت داد و ادامه داد

_ فقط سیگار نیست. واسه خاموشی دردام خیلی چیزها می کشم .

ناباورانه نگاهش کردم. مگر می شد باور کرد آن جوان رشید حالا به این وضعیت افتاده باشد .

_ چطوری؟

با بهتی که در صدایم نشسته بود پرسیدم. دستی به صورتش کشید. لبخندی زد و گفت

_ ولش کن. خوشحال شدم بعد مدت ها دیدمت. هرچند دلم می خواد بازم ببینمت ولی خیلی

وقته قبول کردم که من باید تنهایی سفر کنم و تو تنهایی به مقصد برسم.

سخت است وقتی بفهمی کسب که برایت روزی نقش قهرمان را داشت ، حال خودش وضع

خوبی ندارد و یکی باید او را از این فلاکت نجات دهد.

آن افسر پلیس با آن چهره ی سر زنده اش حالا چیز کمی از یک آدم بدبخت نداشت . ولی

مگر من می توانستم روی او اسم آدم بدبخت را بگذارم؟؟ او یک مرد واقعی بود . او را می

توانست از آن وضع نجات داد .

روزها گذشت و من دیگر از آن افسر پلیس بی خبر بودم . اصلا نام آن افسر پلیس چه بود ؟

یادم می آمد ؟

یک روز دیگر آغاز شد . روزی که هوایش با هوای دل گرفته ام عجیب هم خوانی داشت . سر

قبر بابایم بودم . کمی آنطرف ترش قبر مامانم بود . دلم برایشان تنگ شده بود . یاد خنده



های بابا مگر می شد از ذهنم پا کرده شود؟

دسته گل رزی خریده بودم . نصف شاخه ها را روی قبر بابا و نصف دیگرش را روی قبر مامان گذاشتم . آهی کشیدم و فقط به نامشان چشم دوختم . حرفی برای گفتن نداشتم . فقط می خواستم برایشان دختر خوبی باشم و بنظرم نیازی نبود که توضیحی راجع به خوب بودنم به آنها بدهم .

دستم را بر چشمان اشکم کشیدم . قطره ای باران روی صورتم چکید . آسمان هم می خواست اشک بریزد . دستان مردی را دیدم که بر سنگ قبر بابا نشست . سرم را بالا گرفتم و او را دیدم . او کسی نبود جز آن افسر پلیس .

آرام گفتم

-سلام

سرش را بالا گرفت . به چشمان اشکم چشم دوخت . لبخند زد و گفت .

-سلام

بی اختیار پرسیدم

-حالتون خوبه؟

آهی کشید و گفت

-وقتی یه فرشته رو می بینم ، حالم خوب می شه .

لحنش طوری نبود که به من بر بخورد . لحنش پر بود از تلخی . او داشت از یک واقعیت تلخ حرف می زد و برایش گفتنش خوب نبود . از چشمانش می شد خواند که دلش از این زمانه گرفته است نا خواسته دوباره زبانش باز شد و سوالی را پرسیدم .

-چی شد که که

حرفم را قطع کرد و گفت

-می دونم چی می خواد بپرسی ..



دوباره آه صدایش را شنیدم . دستی به صورتش کشید . آخر نم نم باران روی صورتش نشسته بود و خیس کرده بود .

-من من یه افسر بودم همه چیز یه اتفاق ساده بود . همش تقصیر خودم بود . نمی خوام کسی رو مقصر بدونم . نمی خوام بگم اونا باعث شدن اینطوری بشم . یه معتاد بشم . یه کسی که بدون مواد نمی تونه یه لحظه دووم باره .

به چشمانم چشم دوخت و گفت
-ازم نپرس چرا اینطور شدم..

با هیجان گفتم

-من کمکت می کنم . یه کاری می کنم که حالتون خوب بشه
-نمی تونیحتی نمی تونی یه لحظه هم تحملم کنی
-من می تونم ... باور کن

دوباره کلافه دستی بر صورتش کشید و گفت

-بی خیالم شو . من اشتباه کردم که اومدم باهات حرف زدم .

هاج و واج نگاهش کردم . نه من حرف خاصی زده بودم و نه او . پس چرا می خواست بحثی که شروع نشده بود را تمام کنیم ؟

از جایم بلند شدم . چادر مشکی را روی سرم مرتب کردم و گفتم

-من دیگه می رم

چشمانش پر شد از خواهش . و گفت

-کاش می شد باهم بیشتر صحبت کنیم . مثل دو تا دوست .

آهی کشیدم که بارهای هوا از دهانم خارج شد

-منتظرم .



سرش را پایین انداخت . سکوت کرد و حرفی نزد . خسته و کلافه از سکوتش گفتم
-اگه حرفی ندارید برم .

باز سرش پایین بود ولی اینبار صدای آرامی از او آمد که گفت
-حرف زیاد دارم . همه حرفام رو دلم داره سنگینی می کنه .

آرام تر از قبل شدم و گفتم

-اگه نگین خسته می شین .

-خستم ... خیلی وقته خستم .

-همه ی آدمای سختی هایی تو زندگیشان دارن .

-آره تو راست می گی .

و بی حوصله از جایش بلند شد و شروع کرد به دور شدن از من . او حتی حوصله ی حرف
زدن نداشت . نمی دانم شاید ذهنش خسته بود . خسته از گفتن حرف های تکرار به آدم های
تکراری من هم برایش حکم یک آدم تکراری را داشتم .

نمی دانم چرا خودم احساس می کردم من می توانم برای او یک آدم متفاوت از بقیه باشم . او
یکبار با من حرف زده بود . درد و دل هایش را گفته بود . من باز هم می توانستم به حرف
هایش گوش بدهم . او باز هم می توانست به من اعتماد کند و حرف هایش را بگوید .
نزدیکش رفتم . خواستم دستانش را بگیرم ولی صدایش زدم
-آقا...

ایستاد و نگاهم کرد .

-بله؟

لحنش خشک و سرد بود . پرسیدم

-من هم برای شما یه آدم تکراری هستم؟

لبخندی زد و گفت



-من ارزش این رو ندارم که وقت شما رو بگیرم .

سرم را پایین انداختم و گفتم

-من می خوام کمکتون کنم .

صدای نفس عمیق را شنیدم و باز صدای قدم هایش . از پس زده شدن بدم می آمد . شاید
داشتم پس زده می شدم . اشک در چشمانم حلقه زد . من می خواستم به او کمک کنم . به او
که روز و روزگاری مرا با نگاه هایش به فکر فرو برده بود . چرا نمی ایستاد ؟ چرا معذرت نمی
خواست که اشکهایم را در آورده است ؟

نفس عمیقی کشیدم و به سوی خانه حرکت کردم . چه باران آرامی بود . چقدر مهربان بود
.چه با احساس بر روی چادر سیاه رنگم می نشست . ما آدم ها وقتی کسی را می بینیم که در
سیاهی فرو رفته است ، با او بد می شویم .

آخر شنیده آیم فرشته ها پاک هستند . فرشته ها خوب هستند . فرشته ها به رنگ سیدی
هستند . نه به رنگ شب . نه به رنگ سیاهی . سیاهی فقط برای غم هاست . نه برای خوبی .
زیر لب آوازی را سر دادم . آخر دلم گرفته بود و دلم نیاز داشت به خواندن این آواز .

-باز ای الهه ی ناز

با دل من بساز

کین غم جان گداز

برود ز برم

قطره اشک بر روی صورتم ریخت . با گوشه ی چادرم پاکش کردم . من برای چه داشتم اشک
می ریختم ؟ برای مردی که معلوم نبود از من چه می خواهد ! مردی که نزدیک می شد ولی
یکباره سرد می شر و مرا پس می زد . آن مرد چه می خواست ؟ نمی دانم
آخر هر چه باشد ما آدم هستیم . آدم ها که همه چیز را نمی دانند . آدم ها فقط حرف های



این و آن را باور می‌کنن . راجع به آنها فکر می‌کنند و اگر بنظرش آن درست ، قبول و اگه بنظرش آن غلط ، قبول نمی‌کنند . مثلا اگر کسی بگوید این مرد قصدی از نزدیک شدنش و حرف زدن هایش ندارد ، من باور نخواهم کرد . آخر من یک حس عجیب غریبی نسبت به این مرد دارم . احساس می‌کنم من این مرد را خوب می‌شناسم . خوب می‌توانم کمکش کنم و خوب می‌توانم حرف هایش را درک کنم . ولی مگر آدم‌ها چقدر می‌توانند شبیه به هم باشند ؟ آدم‌ها باهم خیلی فرق‌ها دارند .

خب شاید از لحاظ چهره من و او فرق‌هایی داریم و این فرق ماست و از لحاظ فکر کردن هایمان شبیه بههم هستیم . ماها آدم‌هایی هستیم که می‌گذاریم ذهنمان آزاد باشد و فکر کند و فکر کند . آخر ذهن ما هیچوقت از فکر کردن خسته نمی‌شود . ولی من از کجا می‌دانم ؟؟؟ من که با او زیاد هم کلام نشده‌ام . راجع به موضوع‌هایی با او هم صحبت شده‌ام که هیچ ربطی به عقاید و طرز فکرهای مان نداشت .

وقتی به خانه رسیدم به اتاقم رفتم و در مقابل آینه به چهره‌ام چشم دوختم . یعنی او مرا دوست نداشت؟؟؟ یعنی من چهره‌ی دلخواه او را نداشتم؟؟؟؟ یعنی او افسون چشم‌های من نشده بود ؟ یعنی او بی‌خبر از این بود که دل من چیز زیادی نمی‌خواهد؟ یا می‌دانست و خودش را به ندانستن زده بود؟؟

تصمیم خودم را گرفتم . تنهت راه دوباره دیدنش بود . باید با خودش صحبت می‌کردم . باید می‌فهمیدم درد او چیست . من می‌خواستم ناجی او باشم . من می‌توانستم . چند روز گذشت . آخر دو دل بودم که بروم یا نروم . می‌گفتم شاید این تعلل باعث شودنظرم عوض شود . ولی هیچگاه نظرم عوض نشد .

مقابل عکاسی ایستادم . نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم . بوی سیگار با عطر تلخی در هم آمیخته شده بود . مردی پشت دود سیگار روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود . آرام گفتم



-سلام آقا

سرش را با تعجب بالا گرفت و وقتی چشمانش را به چشمانم دوخت ، از تعجب کم شد و آرام آرام لبخند در چشمانش مشهود شد .

-سلام.

صدایش گرم و گیرا بود . صدایی که مرا آرام می کرد . همه ی استرسی که در وجودم بود را از یاد بردم و من هم مانند او به چشمانش چشم دوختم

-اومدم باهاتون صحبت کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت

-بگو

دستورش آرام بود و از اینکه مرا جمع نبسته بود ، ناراحت نبودم . حتی یادم رفت آن را به پای بی احترامی بگذارم .

-من می خوام کمکتون کنم.

-چه کمکی؟؟؟

-که دیگه نزدیک اینجور چیزها نشین

و به سیگارش اشاره کردم.

پوزخندی بر لبانش نشست و گفت

-تو می خوای من رو از دوستم جدا کنی ؟؟؟ دوستی که باهام خو گرفته و جزوه وجودم شده ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم

-شاید یکی پیدا شد و تونست جای اون دوست رو بگیره!!

سرم را بالا گرفتم تا عکس العملش را ببینم . لبخند به لب داشت نگاهم می کرد . گویی دلش شیطنت می خواست و همه حرف هایش از روی شوخی بود .



-اون یه نفر کی می تونه باشه؟

او بود که این سوال سخت را از من پرسید . چه می توانستم بگویم ؟؟؟ اینکه بگویم من آن یک نفر هستم . نفس عمیقی کشید تا حرفی بگوید . این را از باز شدن دوباره ی لب هایش فهمیدم . ولی یک مشتری آمد و او چشمانش را بطرف مشتری برگرداند و با خوش رویی با او سلام و احوال پرسی کرد . آن مشتری یک مرد مسن بود . مرد سیگاری رو به من کرد و گفت

-همین جا بشین تا من بیام.

و همراه آن مرد به پشت پرده رفتند . تنها روی صندلی نشستیم . همه جا را بوی سیگار گرفته بود ولی من نمی فهمیدم . گویی حس بویایی خود را از دست داده ام . ولی نه من آن بو را می فهمیدم ولی فقط آن بو برایم آزار دهنده نبود . آخر مثلا می خواستم بعنوان یک دوست به آن مرد کمک کنم تا دست از این چیز ها بردارد . ولی من واقعا از سر دوستی می خواستم این کار را کنم یا پشت این دوست بازیم چیز دیگری قایم شده بود؟

چیزی که داشتم خیلی واضح انکارش می کردم.

هرکسی جای من بود انکارش می کرد . آخر آدم ها از آخر قصه یشان بی خبرند و نمی دانند این حسی که دارند راست است یا دروغ. بحث معنوی اش جدا . چیزی که اکنون فکر ما را مشغول کرده است ، در این دنیا است . این دنیایی که گاهی برایمان خواب و رویا و افسانه است و گاهی واقعیت تلخی که تلخی اش گزنده است .

هر چه که هست وجود دارد و ما عمری از خود را در آن می گذرانیم.

و چقدر بد است که هیچ گاه نمی توانیم خوب مطلق باشیم . هرکاری کنیم تا خوب باشیم ، باز هم خصلت های بدمان خودشان را نشان می دهند و بیشتر آدم ها این خصلت را دارند که خوب ها را برای خودشان می خواهند . و اگر هم نخواهند ، کسی هستند که یادشان رفته خودشان هم وجود دارند . یکمی افراط گری هایمان باعث شده خوب نباشیم . من می گویم



خوبی وجود در میان آدم‌ها وجود دارد ولی آدم بدون بدی وجود ندارد. اما تو می‌گویی آدم خوب کسی هست که لیاقت بد بودن را ندارد. شاید تو دیدی و من ندیدم ولی آنهایی که فکر می‌کردم خوب هستند، آخرش بد شدند. بد که نه خیلی بد. دیدم که می‌توانند بدی کنند

کار آن مرد خیلی زود تمام شد و مرد سیگاری مقابل من ایستاد و گفت

-خب ... به پیشنهادی برات داشتم. فکر کنم من و تو می‌تونیم برای هم دوست‌های خوبی باشیم. دوست‌هایی که هیچ وقت قرار نیست به هم علاقه‌ای پیدا کنن.

به چشمانش نگاه کردم. اول حرفش قشنگ بود ولی آخرش دلم را زد. زدنش نه اینکه از دستش ناراحت شده باشم فقط کمی دلم گرفت. یعنی من می‌تونستم تحمل کنم؟ اینکه آخر این دوستی فقط یک دوستی ساده است؟ یک دوستی که آخری ندارد؟ یک دوستی که شاید نه! آخری داشته باشد! وقتی او حالش خوب شد، من بروم و دیگر بی‌خیالش بشوم! من می‌تونستم؟؟؟ من می‌تونستم.

از وقتی که او این پیشنهاد را داد من هم خودم را به ندانستن زدم. اینکه او را دوست داشتم و چه‌ها می‌خواستم.

پشت ویتترین مغازه‌ای ایستاده بودم. چه می‌خواستم؟

یک شاخه گل.

برای که؟

برای او که حالا فقط کسی بود که من قرار بود او را از دامی که برای خود ساخته بود نجات دهم.

او که خود را با سیگار و نوشیدنی‌های تلخ اسیر کرده بود.

وارد مغازه شدم و بطرف گل سرخی رفتم. نگاهش کردم. گل سرخ پاک بود؟ یا گل سفید؟



من پاکی را می خواستم به آن مرد هدیه بدهم . او که حالا فهمیده بودم نامش رامین است .
زیر لب نامش را تکرار کردم . لبخندی روی لبانم نشست . حالا رامین برای من بود و برای
کسی دیگر نبود . با فکر اینکه شاید رامین یک روزی برای کسی دیگر شود ، لبخند از لبانم پر
گرفت و رفت .

ولی آخر پس جواب این همه زحمتم چه می شود؟؟ این همه زحمتی که قرار است بکشم
!!!

پوزخند این بار بر لبانم نشست . من هنوز هیچ زحمتی برای رامین نکشیده بودم و فقط به او
زحمت داده بودم . صدای مردی مسن آمد که گفت

-دسته گل می خوای دخترم ؟

نگاهش کردم . لبخندی زدم و گفتم

-نه فقط یه شاخه گل می خواستم

-برای کی؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم

-برای یکی که پاکه ولی یادش رفته معنی پاکی رو

مرد مسن نگاهی به من انداخت و گفت

-برای شوهرت می خوای ؟

-مواد مصرف می کنه

و قطره اشکی روی صورتم نشست . مرد آهی کشید و گفت

-یه شاخه گل زیادیشه . زندگی رو سوزونده. اونوقت می خوای براش گل بخری؟؟؟

سرم را پایین انداختم

-شاید گل دوست داشته باشه.

مرد دیگر حرفی نزد . بالاخره گل رز سفید رنگی خریدم و از آنجا به عکاسی رفتم . تنها بود و



پشت میز نشسته بود . با عکسی در دستانش مشغول بود و نگاهش می کرد . نزدیک شدم که عکس راقایم کرد . یعنی به عکس چه کسی داشت نگاه می کرد؟؟؟ به چشمانم چشم دوخت . بی خیال آن عکس، لبخندی زدم و شاخه ی گل را مقابلش گرفتم .
-این برای شماست .

لبخند زد . ولی خیلی سرد . شاخه را گرفت و روی میز گذاشت . او بر خورد خوبی با شاخه ی گل من نداشت . و من چه با عشق آن شاخه را برای آن مرد خریده بودم .
-چی شد که اومدی؟

او بود که این سوال را از من پرسید . چرا باید این سوال را می پرسید ؟ !!
-ما باهم دوستیم اینطور نیست ؟

سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت

-آره . ولی دوستای من هیچوقت سراغم نمیان .

درست فهمیده بودم . او مرا مثل بقیه می دید . من برای او متفاوت نبودم . سرم را پایین انداختم . صدای گرفته از سیگارش را شنیدم .

-می دونم تو مثل دوستام نیستی .

سرم را بالا گرفتم . می خواست از دلم در بیاورد . ولی او زخمش را زده بود . لبخندی زورکی زدم و گفتم

-می شه باهم حرف بزیم ؟

-راجع به چی؟

راجع به چیش را نمی دانستم . فقط می خواستم با او حرف بزنم . فقط می خواستم او را بشناسم . او را بشناسم و بعدها کمکش کنم . هنوز به من چشم دوخته بود و من از این نگاه ها شرم داشتم . دستش را روی شاخه ی گل کشید و گفت

-کاش سیاه بود . زیادی سفیده . به درد من نمی خوره . من کثیفش می کنم . آدمای پاک



نبايد سراغ آدمای کثيف برن . مثل تو . تو نبايد سراغمو بگیری . تو بايد بذاری من تو همين
سياهی ها بميرم .

دستش را روی صورتش کشيد و زیر لب شروع کرد به خواندن یک شعر
-یکی دیوانه ای آتش برافروخت
در آن هنگامه جانِ خویش را سوخت
همه خاکسترش را باد می‌برد
وجودش را جهان از یاد می‌برد
تو همچون آتشی ای عشقِ جان‌سوز
من آن دیوانه مردِ آتش افروز
من آن دیوانه ی آتش پرستم
در این آتش خوشم تا زنده هستم
بزن آتش به عود استخوانم
که بوی عشق برخیزد ز جانم
خوشم با این چنین دیوانگی‌ها
که می‌خندم به آن فرزانی‌ها
به غیر از مردن و از یاد رفتن
غباری گشتن و بر باد رفتن
در این عالم سرانجامی نداریم
چه فرجامی ؟ که فرجامی نداریم
لهیبهی همچو آه تیره روزان
بساز ای عشق و جانم را بسوزان
بیا آتش بزن خاکسترم کن



مس ام، در بوته ی هستی زرم کن

آنقدر آرام آن شعر را خواند که دل من ناخواسته لرزید . سرش را بلند کرد و گفت

-گاهی با خودم می گم بذار بره . بذار بره و تو تنها بمونی. گاهی هم با خودم می گم . نه بذار

بمونه . اگه بره که بدتر می شه حالت . من تو دو راهی گیر کردم .

آهی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

-گل های قشنگیه . بوی خوبی دارن.

نفس عمیقی کشید و گفت

-کار خوبی کردی که گل آوردی

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد و لبخندی زد .

-هیچوقت واسه کاری که کردی پشیمون نباش. خوشحال باش که گل خریدی .

لبخندی زدم و گفتم

-گفتم شاید شما ناراحت باشید .

با لبخند گفت

-نه من ناراحت نمی شم .

و چقدر خوب بود که او از گل خریدن من ناراحت نبود و من چقدر خوشحال بودم به خاطر

گل رز سفید رنگی که برای او خریده بودم.

می دانستم او نمی خواهد از دلم در بیاورد بلکه واقعیت را گفته است . چه خوب است وقتی

یک نفر را بشناسی و دلیل کار هایش را بفهمی . اینطور است که هیچوقت ناراحت نمی شوی

فلان کار را انجام داد.

حال فهمیده بودم او می خواهد همه ی اتفاقات را خوب جلوه دهد . او می خواهد دنیا را زیبا

ببیند . کارهایی که اطرافیان انجام می دهند را بد تعبیر نکند و به پای خوبی آنها بگذارد . ولی

باز هم نمی شد مطمئن بود . و چه بد است که به فکری که در ذهن داری ، اطمینان نداشته



باشی . ولی می توانستم بر خورد او را دیگر پیش بینی کنم . شناختن آدم ها آنقدر ها هم سخت نیست .

فصل پنجم

سیاه یا سفید ؟

نمی دانم اتفاق ها چگونه از پس همدیگر گذشتند . نمی دانم چگونه شد که خود را پشت سفره ی عقد دیدم . همه اش یهویی اتفاق افتاد . وقتی دست خود را در دستان رامین دیدم ، خوشحال بودم . آخر هیچ قول و قراری بینمان نبود . ما فقط دو دوست بودیم و من تمام هدفم ندید عشق بود و کمک به او . ولی مگر عشق را می توان سرکوفت کرد ؟ عشق وجود دارد . چه در سن و سال کم و چه بعد از آن . فقط آدم ها کمی که بزرگتر می شوند ، فکر می کنند خیلی منطقی هستند و عشق فقط یک بازی کودکانه است . کاش می شد به همه فهماند که بزرگتر هم بشوی ، باز هم عاشق هستی . ولی زندگی من و او آنقدر ها هم خوب نبود . بابا بزرگ و مامان بزرگ نمی خواستند اتفاقی که برای مامان و بابا افتاد ، برای من هم بیافتد . بخاطر همان با ازدواج من و رامین هیچ مخالفتی نکردند .

ولی این زندگی بقول خود رامین با سیاهی شروع شد . بت سیاهی دود سیگار و موادی که اسمشان را نمی دانستم .

این همان زندگی نبود که من فکرش را می کردم . من می خواستم او را از دود و دم دور نگه دارم ولی او با آن ها اخت شده بود . گویی همسرش آنها هستند . او عشقش را با آنها تقسیم کرده بود و من تنها بودم با دیوار ها خانه .

خانه یمان آپارتمانی بود . دو خوابه بود و ویویش کوچه ای به نسبت خلوت بود .



ولی چیزی که بیشتر عذابم می داد ، همسایه ی رو به روییمان بود . آخر همیشه یا چادرش صورتش را می پوشاند و فقط یک چشمش را بیرون می گذارد . نه اینکه از ریختش بدم بیاید ! نه ! می ترسم پشت آن چادر مشکی ، کسی دیگری قایم شده باشد . آری من خوب نبودم که اگر خوب بودم ، راجع به آدم ها اینقدر زود قضاوت نمی کردم .

محرم بود . همه جا را سیاهی و ماتم فرا گرفته بود . در خانه تنها بودم . رامین را نمی دانم کجا رفته بود . گفته بود کاری دارد و زود بر خواهد گشت . ولی من دلشوره داشتم . می ترسیدم باز به دنبال مواد و اینجور چیزها رفته باشد . زنگ در که به صدا در آمد ، فکر کردم اوست .

با خوشحالی بطرف در رفتم و بازش کردم . ولی آن زن چادری مقابلم ایستاده بود و در دستش یک کاسه ی آش بود . با صدای خفه ای گفت .

-نذریه

صدای خفه اش از گریه کردن زیادی بود . آن یک چشمی هم نمایان بود ، نشان می داد که گریه کرده است . قرمز بود و اشکی . سرم را تکان داد و گفتم

-قبول باشه .

آهی کشید و من کاسه را از دستش گرفتم که گفت

-کاش همه مثل تو بودن .

با تعجب نگاهش کردم . گفت

-کاش شوهر منم فقط یه معتاد بود . شوهرت معتاده ولی زندگیش رو هیچوقت به باد نمی ده

.

پرسیدم

-همه ی ما مشکلاتی داریم .

-ولی نه مثل من .



غم صدایش می گفت که مشکلش یکی دوتا نیست . با همان چشم اشکی اش به من چشم
دوخت و گفت
-کاش من جای تو بودم.

و به خانه اش رفت . ترسیدم که نکند یک روز و روزگاری بخواهد مرا از رامین بگیرد و رامین
را برای خودش کند . نکند رامین من قول و قراری با آن زن دارد و من خبری ندارم . نکند
رامین من بخاطر این زن بطرف سیگار و مواد کشیده شده است ؟ نمی توانستم به خیالات
خود لبخند بزنم و به خود بگویم "نه فرشته . اگر رامین را دوست داشتی ، هیچوقت همچنین
تهدمتی به رامین نمی زدی" .

و چه جالب است که اگر زن دیگری بودم شاید می گفتم "من به رامین اعتماد دارم . ولی زن
های دیگر چه ؟؟؟ به آن ها نیز می شود اعتماد کرد ؟؟"
زن و مرد فرقی ندارند . هر دو مقصر هستند . ولی نه کسی مقصر نیست . آنها هم حق دارند .
حق دارند که کسی را دوست داشته باشند . ولی اگر کسی دیگر را دوست داشتند ، این یعنی
اینکه احساس قبلیشان فقط یک احساس زود گذر بوده است و دوست داشتن واقعی نبوده
است .

پس این ها یعنی رامین مرا دوست ندارد ؟؟؟

شب رامین برگشت . ولی حال و هوایش خوب نبود . مست بود . این را از بوی الکی که می
داد ، می شد فهمید . تنم لرزید . ماه محرم بود و او سمت چه چیز ها که نمی رفت!!
در میان چارچوب در ایستاده بود و خود را به چارچوب تکیه داده بود . چشمانش را بسته بود .
نزدیکش رفتم و صدایش زدم

-رامین

خندید . آرام گفت

-جانم



بغضم گرفت . وقتی حالش خوب بود ، کارمان همش دعوا و مشاجره بود .

-حالت خوبه ???

باز خندید و گفت

-آره

من از این خندیدن رامین بیزار بودم . معلوم نبود در این مدت مست بودنش ، به چند زن لبخند زده بود . دستم را خواستم بالا ببرم و محکم به صورتش بزنم . سرش داد بزنم و بگویم "عوضی" ولی من جرئت این کار را نداشتم . آخر دوستش داشتم . آخر دوستش داشتم و اگر این کار را می کردم ، از دستم آزرده می شد . گفتم

-بریم بخوابیم??

چشمانش را باز کرد و با لبخند پرسید

-خوابم نمیداد.

دستش را گرفتم و بطرف اتاق حرکت کردم . همه ی وزنش را روی من انداخته بود و من از بوی الکی که می داد ، حالم بهم می خورد . کمکش کردم روی تخت دراز بکشد که دیگر نتوانستم تحمل کنم و بطرف دست شویی رفتم و هر چه در معده ام بود را برگرداندم . و چه بد است که همسرت مست باشد و نفهمد حال زنش خراب شده است . وقتی به اتاق رفتم . دیدم که دراز کشیده است و به سقف چشم دوخته است . او یعنی حتی صدای مرا هم نشنیده

است ؟ کنارش که نشستم ، پرسید

-حالت خوبه ???

پس فهمیده بود.

-آره

به صورتم نگاه کرد و گفت

-یعنی از بوی الکل انقدر بدت میاد ؟



-کارم پرستاری هستش . تا حالا اینطور نشده بودم .

و آنگاه بود که هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم . ولی من همه ی این ها را گذاشتم پای خستگی . نمی خواستم پای کسی دیگر در این زندگی باز شود . فریاد رامین یعنی تمام شدن همه چیز .

-مگه ما باهم قرار نذاشته بودیم؟؟؟ مگه قول نداده بودیم بچه بی بچه ؟؟؟ هان ؟؟؟
با ترس گفتم

-رامین آرام باش . از کجا معلوم که حامله باشم ؟؟؟

دستش را روی صورتش کشید و گفت

-شاید حالت از من بهم می خوره .

گفتم

-نه . اینطور نیست .

آهی کشید و گفت

-فردا می ری آزمایش . اگه باردار بودی ، سقطش کن . من تو رو بدنیا ی کثیفم راه دادم .

نباید یه آدم پاک دیگه رو به زندگی مون راه بدیم.

و چقدر بد است که وقتی جواب آزمایش را بگیری و بفهمی باردار هستی . این یعنی تمام شدن همه چیز. چه کسی می تواند همه ی وجودش را نابود کند؟؟؟ و چه کسی می توانست بهترین کسش را از دست بدهد؟؟؟ بدنیا آمدن این بچه یعنی جدایی من از رامین و سقط این بچه یعنی از بین رفتن من . همین است . اگر گفت سقط کن ، می گویم من هم باید بمیرم . تهدید خوبی بود . البته آن زمان بنظر من تهدید خوبی بود .

به خانه رفتم . آسانسور ایستاد . ولی صدای فریاد زنی ، ترس را به دلم آورد . از آسانسور پیاده شدم . زنی روی زمین نشسته بود و به مرد التماس می کرد . مردی خوش چهره و خوش تیپ که معلوم بود پولش از پارو بالا می رود . و زنی که روی زمین بود ، موهای زیبای طلایی



رنگش بیرون مانده بود . چهره اش زیبا بود و آرامش عجیبی به آدم می داد . ولی صورتش زخمی بود و داشت آن مرد را التماس می کرد . اصلا آن ها جلوی خانه ی آن زن چادری چه کار می کردند؟؟ نزدیک رفتم . مرد فریاد زد .

-اومدی اینجا که چی؟؟ هر*ز*گی کنی؟؟ آره؟؟؟

نزدیک تر رفتم . زن با التماس فریاد زد

-غلط کردم شایان . اشتباه کردم .

باز نزدیک تر شدم . زن مرا دید و هق هقش بیشتر شد . مرد با عصبانیت نگاه کرد و گفت

-چیه به چی نگاه می کنی؟

به بدبختی من وزنم داری نگاه می کنی؟؟ دیدن بدبختی این و اون چیزی نصیبت می کنه

؟؟؟

با صدایی خفه گفتم

-خونمون اینجاست .

مرد حرفی نزد . خودم را به خانه انداختم . ولی صدای فریاد های آن مرد تمامی نداشت . او در

دلش حرف ها زیاد داشت .

-تو و اشکان بینتون چی بود؟؟؟ هان؟؟؟ چی شد که انقدر با هم صمیمی شده بودین؟؟؟

چرا باهش بگو بخند می کردی؟؟؟

فریادش اسکلت ساختمان را به لرزه انداخت

-چرا آبروم رو بردی؟؟؟ چرا؟؟؟ چی برات کم گذاشته بودم؟؟؟

و باز صدای گریه ی آن زن . صدای رامین آمد

-بیرون چه خبره؟؟؟

و تازه یاد جواب آزمایش افتادم و ترس به سراغم آمد .



-نمی دونم یه مردی با یه زنی دعوا می کنه.

صدای فریاد آن زن و مرد تمامی نداشت . رامین به کنارم آمد و دستش را بطرف دستگیره ی در برد ولی وسط راه دستش ایستاد . به چشمانم چشم دوخت و گفت
-جواب آزمایش چی شد ؟

نگرانی در چشمانش مشهود بود . سرم را پایین انداختم . چه می گفتم ؟؟ هر خانواده ی دیگری بود ، حتما از بچه دار شدنشان خوشحال می شدند ولی اینجا من و رامین مشکلات زیادی داشتیم و آمدن یک بچه ی بی گناه در زندگیمان کار درستی نبود . ولی دل من کودکم را می خواست . کودکی که پاره ی تنم بود . رامین آرام پرسید
-حامله ای ؟؟؟

اشک در چشمانم جمع شد . او حق نداشت راجع به بچه اش اینگونه حرف بزند . یعنی واقعا نمی فهمید آن بچه از وجود اوست ؟؟ دستش را روی دستم گذاشت و گفت
-سقطش می کنی .

و اشک ها از چشمانم سرازیر شدند
همه چیز تمام می شد . من بدون فرزندم نمی توانستم زنده بمانم . رامین دستانش را گشود و مرا به آغوش کشید و آرام زیر گوشم گفت
-باشه ؟؟

صدای فریاد زن هر دویمان را وحشت زده کرد . زن بلند فریاد زد
-نه

رامین در را باز کرد . مرد دست زن را می کشید و او را بطرف در آسانسور می برد . رامین نزدیک مرد شد و فریاد زد
-مرتیکه . زورت به یه زن بی گناه رسیده ؟



مرد با فریاد جواب رامین مرا داد و گفت

-تو چه می فهمی از بی گناهی زن من؟؟ تو هیچی راجع به زن من نمی دونی .

زن فریاد زد

-من به اون خونه نمیام

رو کرد به من و گفت

-فرشته خانم . تو رو خدا شما چیزی بگید . بگید که من تو این چند سال پام رو کج نداشتم

بهش بگید من خودم رو تو چادر می پیچیدم.

آری من آن زن را می شناختم . آن زن همان زن واحد روبرویی بود . به مردش چشم دوختم .

نگاهش پر بود از نفرت . او این همه نفرت را از کجا آورده بود؟؟

آرام زمزمه کردم

-اون بیگناه هستش

مرد پوزخندی زد و گفت

-پس بگو این همه مدت داشتی برای خودت طرفدار جمع می کردی.

زن گفت

-باورت نمی شه نه؟؟؟ اگه باورت نمی شه چرا می خوامی من رو ببری به اون خونه؟؟ چرا؟؟؟

هان؟؟

مرد کلافه دستی به صورتش کشید کشید گوی دعوا داشت تمام می شد . رامین بطرف مرد

رفت و شانه اش را فشرد و گفت

-باید صحبت کنیم

و باهم بطرف خانه رفتند . آه کشیدم . همسر من یک زمانی افسر پلیس بود بودو چقدر

برازنده آشر است که اگر افسر پلیس می ماند . وقتی رامین و آن مرد رفتند ، کنار آن زن

نشستم . زنی که ازش چندان خوشم نمی آمد و حالا می گفتم که او بیگناه است . آخر او هم



یک زن بود و شاید روزی و روزگاری برای همسرش فرشته فرشته ی فرشته ی نجات بود .
دستش را گرفتم و آرام فشردم .

-از دستت خیلی عصبانی بود .

آهی کشید و به در خانه یمان چشم دوخت . و شروع کرد به گفتن قصه اش

20- سالم بود که باهاش ازدواج کردم . خیلی دوستش داشتم . عاشقش بودم . اون هم

دوستم داشت . ولی اون یه مشکل داشت . نمی تونست پدر بشه . ازم خواست طلاق بگیریم .

ولی من دوستش داشتم . آخه اون بهم میگفت خانمم . عزیز تر از جونم .

قطره اشکی از گوشه ی چشمش ریخت

-آخه من دوستش داشتم . از هم طلاق نگرفتیم . گفتم من میسازم . برای من تو مهمی . ولی

اون هر روز سرد تر و سرد تر می شد . زد و یه روز تو یه مهمونی یکی از دوستاش گفت بهم

کمک می کنه تا رابطه ی ما رو خوب کنه

گریه اش گرفت . ولی به حرف های جا مانده در ته دلش ادامه داد

-ولی زد و همه چیز رو خراب کرد . شایان بهم شک کرد . من باهاش قهر کردم و از خونه

زدم بیرون . من عاشق شایان بودم ولی باهاش مثل بچه ها قهر کردم .

باز بی اعتمادی بود . باز آنها یادشان رفته بود که آنقدر باید عاشق هم باشند بهم اعتماد کنند

ولی آنها همدیگر را دوست داشتند .

بلند کردم و بطرف خانه رفتیم . رامین با شایان حرف هایشان تمام شده بود . چشم های

شایان هم اشکی بود .

شایان سرش را بلند کرد و به زنش که سال ها با تنهایی هایش جنگیده بود و گوشه و کنایه

های دیگران را به جان خریده بود ، نگاه کرد . آری باید به این زنی که برازنده ی زن بودن بود

نگاه می کرد . باید می فهمید که به چه کسی تهمت زده است . شایان آرام لب گشود و گفت



-ببخش منو ترانه.

ترانه سرش را پایین انداخت . با صدای آرامی گفت

-من هیچوقت ازت ناراحت نبودم تا امروز ببخشم

شایان لبخندی زد زدو گفت

-من کور بودم که توی فرشته رو ندیدم

ترانه لبخند زد . به رامین نگاه کردم . داشت با لبخند نگاهم می کرد . به رویش لبخند زدم .

ما این زن و مرد را باهم آشتی داده بودیم و برو کاری که کرده بودیم ، افتخار می کردیم .

وقتی آنها رفتند ما باز تنها شدیم . یکی دیگر از خوبی های آن دعوا و آشتی دادن این بود که

یادمان رفت به بحث ماندن و یا نماندن کودکمان

حرف بزنیم . البته که من یادم نرفته بود . فقط نمی خواستم به یاد رامین بیندازم .

رامین هم انگار واقعا یادش رفته بود من باردار هستم .

شب گوشه ی تخت نشسته بودم و موهایم را شانه می زدم . همیشه رامین برایم این کار را

می کرد . بابا هم شانه زدن موهایم را دوست داشت ولی در آن لحظه می خواستم خودم آنها

را شانه بزنم . گرمای دستی را بر روی شانه هایم احساس کردم . برگشتم و نگاهش کردم . باز

داشت لبخند می زد . امروز حالش خوب بود . آرام زیر گوشم گفت

-نمی دی شونشون بزنم ؟

سرم را به معنی نه تکان دادم . آهی کشید و گفت

-برای این کوچولو ناراحتی ؟

سرم را پایین انداختم . او یادش بود . حرفی نزدم . پرسید

-بخاطر خودت می گم سقطش کنیم

ولی من فکر می کردم او بخاطر خودش می گفت . گفتم

-اگه بخاطر من می گفتی ، پس بخاطر من بذار بمونه .



آهی کشید و گفت

-حال من الان خوبه . اگه ... اگه حالم خیلی خراب بود چی؟؟

برگشتم و نگاهش کردم . پرسیدم

-منظورت چیه؟؟؟

پرسید

-تنهایی می تونی بزرگش کنی؟؟

آن لحظه تنم احساس سرما کرد . احساس نبود رامین . نچشیدن گرمای تنش و آغوشش . من بدون رامین می توانستم؟؟ البته که نمی توانستم

نه من بی او نمی توانستم . خودم را به آغوشش انداختم . آغوشی که گرمایش برایم دلنشین

بود . گرمایی نبود که حالم را خراب کند . دستش را روی موهایم کشید و گفت

-فرشته . من تو رو هر جور که باشی دوست دارم . خیلی می خوامت . دیوونه تم . نباشی نفس

کم میارم . جرئت گفتنش رو نداشتم . ولی حالا بهت می گم چقدر دوستت دارم .

اشک هایم یکی یکی می ریختند . سرم روی سینه اش بود و دست او روی موهایم . می

خواستم تا ابد در آغوشش بمانم . نمی خواستم رهایم کند .

آخر آدمها وقتی یکی میشوند ، دیگر خیال جدا شدن از هم را ندارند . ولی من حرف عجیبی

از یک مردی شنیدم . او می گفت . زن ها به مردها خیانت می کنند . ولی آن مرد تا چه حد

احساسات ظریف یک زن را می شناخت؟ از کجا معلوم کسی که اول خیانت کرده است مرد

نبوده است؟ او چه می دانست که تا این حد با اعتماد راجع به خیانت یک زن حرف می زد؟

ماه ها گذشت . با رامین صحبت کرده بودم و تقریبا به تفاهم رسیده بودیم که کودکمان را

نگه داریم . البته که رامین هر از گاهی حالش بد می شد و پای آن کودک بیچاره را وسط می

کشید.

هیچوقت یادم نخواهد رفت . از کار برگشته بودم . رامین روی زمین نشسته بود . مواد های



تازه ای که خریده بود را قایم کرده بودم . می دانستم که حالش بخاطر نرسیدن مواد به بدنش خراب است .

وقتی مرا دید از جایش بلند شد شدو مقابلم ایستاد . با اینکه حالش خراب بود ولی من از عصبانیتش می ترسیدم . او هنوز برایم آن افسر پلیس بود . فریاد زد

-کجا قایم کردی اون لعنتی ها رو .

با صدای خفه ای گفتم

-سطل آشغال .

با فریاد بعدی اش تنم به لرزه در آمد

-انداختی سطل آشغال ؟ می دونی بابت اونا چقدر پول دادم ؟ می فهمی اصلا ؟ می خوای منم همه چیزت رو ازت بگیرم ؟

خودم را عقب کشیدم . آب دهانم را قورت دادم و با ترس پرسیدم

-من... منظورت...منظورت چیه ؟

بلند خندید و گفت

-می ترسی ؟ ازم می ترسی

فریاد زد

-از شوهرت می ترسی لعنتی ؟

عقب تر رفتم . آری من می ترسیدم . می ترسیدم همه ی وجودم را از من بگیرد . به دیوار

سرد خوردم . رامین دوباره فریاد زد

-می کشمش . اون بچه رو می کشم

بلند فریاد زدم

-نه

نزدیکم شد . شانه هایم را محکم گرفت و گفت



-بخاطر اون بچه مواد رو قایم کردی . ولی نمی دارم این بچه من از خواسته هام دور کنه . ولم کرد و توان از پاهایم ربوده شد . وقتی رفت کنار دیوار سر خوردم و آرام آرام اشک ها ریختند و بی اختیار زدم زیر گریه

و چقدر بد است که آدم از همسرش بترسد . ما بهم اعتماد کرده بودیم و ازدواج کرده بودیم . ما مثلا عاشق هم بودیم . پس این ترس چه بود ؟ آخر اینبار پای بچه ام در میان بود . می ترسیدم او را از دست بدهم . من که نمی توانستم هم رامین را از دست بدهم هم بچه ام را . از آن روز بود که من هم دیگر آن مواد ها را قایم نکردم . من نگران رامین بودم و از آن بیشتر نگران بچه ام . رامین هم بدتر از دیروز در دنیای سیاهی که برای خودش ساخته بود ، غرق می شد . من با این ها ساخته بودم . من این ها را از زبان رامین هم شنیده بودم . فهمیده بودم وضع رامین آنقدر ها هم خوب نیست . پس من با همه ی این ها باید کنار می آمدم . ولی تحمل دیدن آنکه رامین دارد ذره ذره آب می شود ، برایم سخت بود . آری همه چیز برایم سخت بود . من پر از استرس بودم و دکتر هم گفته بود این استرس برایم خوب نیست . مامان بزرگ هم سعی می کرد مراقبم باشد ولی مگر می شد ؟

بخاطر همه ی این استرس ها مامان بزرگ در خانه یمان بود . رامین هم خانه نبود و از این بابت خیالم راحت بود که اتفاقی نخواهد افتاد و مامان بزرگ قرار نیست او را در وضع خرابی ببیند . مامان بزرگ در حال آشپزی بود و من هم در حال زیر و رو کردن لباس هایی بودم که مامان بزرگ برای " خانم کوچولو " خریده بود . دستی به پیرهن لطیف سفید رنگی دست کشیدم . بو کشیدم . چقدر دلم می خواست زودتر این پیراهن را به تن دخترم ببینم و او را در آغوش بکشم . در خانه باز شد . ترس همه ی وجودم را گرفت . می دانستم که رامین است . و می ترسیدم که اگر وضعش خراب باشد و مامان بزرگ او را در آن وضعیت ببیند . وقتی وارد شد حالش خوب بود . ولی اخم همه ی صورتش را گرفته بود . با کلی زحمت از جایم بلند شدم و با لبخند از او استقبال کردم



-سلام . خسته نباشی .

ولی مگر اخمش از صورتش پاک می شد؟! آرام پرسید

-کی اومده ؟

جوابش را مثل خودش آرام دادم

-مامان بزرگم .

باز اخم از صورتش پاک نشد . مامان بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

-سلام رامین جان . خوبی پسرم؟

رامین بی هیچ لبخندی گفت

-سلام خوش اومدین .

و بطرف اتاقش رفت . مامان بزرگ پرسید

-با هم قهرین؟

با لبخند گفتم

-نه . چند روزه سرما خورده . حوصله نداره .

مامان بزرگ لبخندی زد و گفت

-خوب شد پس سوپ رو درست کردم .

و به داخل آشپزخانه رفت . من هم به پیش رامین که در اتاق بود رفتم . بدون در زدن وارد

اتاق شدن . گوشه ی اتاق روی زمین نشسته بود و سرش را مابین دستانش فشار می داد .

نزدیکش رفتم و دستانش را گرفتم . آرام صدایش زدم

-رامین

سر بلند کرد . چشمانش قرمز بود . نه از خستگی . نه از نرسیدن مواد . بلکه از اشک . بلکه از

گریه . صورتش تر بود و این کافی بود تا بفهمم اشک ریخته است . دستم را روی صورتش

گرفتم . ولی او جلوی حرکت دستم را گرفت و پرسید



-خیلی وضعم خرابه ؟

نگاهش کردم . نمی توانستم دروغ بگویم و نمی توانستم واقعیت را بر سرش بگویم . پرسیدم

-چرا می پرسی ؟

سرش را پایین انداخت و گفت

-پس وضعم خرابه .

می خواستم بدانم چه چیزی باعث شده تا همسر من این سوال را بپرسد؟ چه چیزی باعث شده

تا اشک بریزد ؟ پرسیدم

-رامین . به من نمی گوی چیه شده .

با صدای بغض آلودش گفت

-نمی خوام بچم یه بابای عملی داشته باشه . از یه طرف نمی خوام تنهاتون بذارم . آخه می

خوام قد کشیدن دخترم رو ببینم .

دلم لرزید . باز حرف رفتن را زده بود . با این حال دستانش را میان دستان کوچکم گرفتم و

گفتم

-ما قراره همیشه باهم بمونیم . تو جایی قرار نیست بری

با صدای بغض آلودش گفت

-می شه تنهام بذاری؟

حرفی نزدم . او تنهایی را می خواست . پس باید تنهایش می گذاشتم . ماندنم فقط باعث آزار

خودم می شد

ما آدم ها بعضی وقت ها اشتباه عمل می کنیم . مثل همان لحظه که من او را تنها گذاشتم و

این تنها گذاشتنم باعث شد او به فکر هایش پر و بال بیشتری بدهد و به رفتنش فکر کند . او

واقعا می خواست مرا با کودکی که از وجود هر دویمان بود ، تنها بگذارد . من آن رچزها هیچ

وقت به تنهایی فکر نکرده بودم . من همیشه آینده ام را با او می دیدم . با مردی که حتی با



چهره‌ی خسته‌اش هم همهی زندگیم محسوب می‌شد .

آن روز دردهایم شدت گرفته بود . فریادهایم تا خانه‌ی همسایه رسیده بود . مرا به بیمارستان بردند . تنها . بدون کسی که می‌توانست با بودنش مرا دلداری بدهد نا بلکه کمتر آن دردها را احساس کنم ولی دردناک‌ترین اتفاق چقتی بود که گفتند "دخترت رو پدرش برد"

من واقعا تنها شدم . پدر دخترم هم خودش را و هم دخترش را از من گرفت . کسی نمی‌فهمد وقتی کسی که برایت بود را از تو بگیرند یعنی چه ؟؟؟؟ او همسرم بود . کسی که نامش صفحه‌ای از شناسنامه ام را پر کرده بود . او بچه ام را ، دخترم را ، کسی را که ماه‌ها سنگینیش را تحمل کرده بودم را با خوزش برد .

چه کسی این‌ها را می‌فهمد؟ او که تنها دردش رفتن کسی است که فقط چند باری به او گفته بود دوستت دارم . او این‌ها را نمی‌فهمد . او که تنها دردش این است که کسی دوستش ندارد . او هم نمی‌فهمد .

چه کسی می‌فهمد مرد من نه مرا می‌خواست نه کودکم را . هم من و هم دخترم ناخواسته و شاید هم خواسته شده وارد زندگیش شده بودیم .

او حتما ما را می‌خواست . اگر نمی‌خواست که دخترم را با خوزش نمی‌برد . او حتما می‌خواست از من پیش خودش یک یادگاری داشته باشد . ولی این درست بود ؟؟؟ من تنها شده بودم و برای تنهایی‌هایم دلیل می‌آوردم بلکه به خودم امید می‌بدم . بلکه به خودم دلداری بدم که از تنهایی دق نکنم . از تنهایی رنج نکشم . ستاره‌ی من نحس بود که این همه تنهایی برایم سهم بود؟؟؟

یا اصلا این‌ها همه درد نبودند؟ این‌ها قسمت بودند؟ رسم زمانه بودند؟ مثل بدنیا آمدن و مردن؟ مثل جانباز بودن پدرم؟ من باید با این تقدیر می‌جنگیدم . حق من تنها بودن نبود



فصل ششم

فرجام (رامین)

-اگر دوستش داشتی، چرا تنه‌ایش گذاشتی؟ اگر عاشقش بودی چرا نگفتی؟ اگر فکر می‌کردی حقش نیستی چرا او را وارد زندگیت کردی؟

نه یک بار نه دوبار بلکه هزاران بار این سوال های بی سرو ته را از خودم می پرسیدم . من میان خواستن ها و نخواستن ها دست و پنجه نرم کرده بودم . من کسی را دوست داشتم که پاک بود . لطیف بود . از جنس شکوفه های بهاری پاکدامن بود . از جنس گل‌های خوشبو بود . همان چند سالی که با او بودم کلی عذابش دادم . فکر می کردم با رفتنم از پیشش می توانم تسکین عذابم شوم ولی هر روز عذاب می کشیدم . با دیدن تصویری از او در قابی کوچکتر که عکاسش خدا بود، بیشتر عذاب می کشیدم .

دخترک زیبایم . فرشته ی کوچکم بود . بال و پرش را هر کسی نمی توانست ببیند . ولی من می دیدم . وقتی با شوق و شور در میان درختان پرواز می کرد و موهایش را به باد می سپرد ، بال هایش را می دیدم . دخترکم با بال هایش از این دنیای پر از اسارت آزاد بود . خوشا به حالش که مثل من دردی نداشت . اسیر نبود . قلب من اسیر یک جفت نگاهی شده بود که هنوز هم از یاد نبرده بودم .

فرشته ی کوچکم از تاب پیاده شد و بطرف من که روی نیمکت پارک نشسته بودم، آمد . لبخند زیبایش از دنیای کودکیش می گفت . دنیایی بی شیشه پيله . رنگین و زیبا . کنارم نشست و گفت

-بابایی .

با صدای خفه ای گفتم

-جانم .



این صدای خفه نشان از غمی بود که نمی توانستم فریاد بزنم . دست کوچکش را روی دستانم گذاشت . همان دست هایی که با آنها خودم را بدبخت کرده بودم . دستانش را بوسیدم که گفت .

-امشب قول دادی پیتزا بخری

آهی کشیدم . از کارگری خرج زندگیمان را در می آوردم . من که بودم ؟ به کجا رسیده بودم ؟ حق من از این زندگی این بود؟؟؟ حق من مرگ بود . بدتر از این ها بود من نتوانسته بودم آن کسی باشم که خوب باشد .

فقط یک حرف توانستم بگویم

-باشه .

دخترکم خندیدید . چقدر خنده هایش دوست داشتنی بود . من این خنده ها را قبلا هم دیده بودم . این لبخند ها مرا به گذشته ها می برد . به پیش فرشته ای که دلش می خواست مرا از سیاهی ها بیرون بکشد ولی من نخواستمش . من آن سیاهی ها را نجات دهنده ای برای خودم می دیدم . چیزی که بگذارد آزاد باشم ولی اشتباه فکر می کردم . همه ی آزادی من در زنی بنام فرشته خلاصه شده بود . کسی که بی هیچ گناهی می توانستم در آغوشم بگیرمش و از این دنیا خارج شوم و ندانم این دنیا پر از درد است . همه چیز را از یاد ببرم و به سوی دنیایی بروم که وجودیش دور از اثبات است

ولی افسوس که این ها را رها کردم و خودم را از زندگیش پاک کردم . گویی که از اول هم وارد زندگیش نشده بودم .

بلند شدم و دست کیمیا را گرفتم و گفتم

-پاشو بابایی .

او هم بلند شد . قدش کوتاه بود هر از گاهی که حالم خوب بود سر به سرش می گذاشتم و به او می گفتم "خاله ریزه" او هم می خندید و خندیدنش دلم را می لرزاند . کاش هیچ شباهتی



به مادرش نداشت . من کیمیا را با خودم آورده بودم بلکه فرشته با دیدنش عذاب نکشد و یاد من نیافتد ولی حال این من بودم که داشتم عذاب می کشیدم . عیبی ندارد این عذاب حقم بود . منی که خیلی چیزها را که حقم بود را نمی دیدم . نمی دیدم و خود را بیشتر در سیاهی غرق می کردم . البته که این سیاهی ها قسمتی از زندگی را تشکیل می دادند . سیاهی هایی که یک قسمتی از آن یک روشنایی بود. آخر در آنجا یک فرشته ای زندگی می کرد . فرشته ای زیبا که به آنجا روشنایی بخشیده بود . فرشته ی کوچکم همان کیمیا شروع به حرف زدن کرد و من با دل و جان به حرف هایش گوش دادم.

-امروز مامان یکی از بچه ها اومده بود . برای تولدش کادو خریده بود . به خانم معلمون داد کادو رو بعد گفتش بده به ترانه . ترانه دوستم . تولدش بود. همه براش کادو خریده بودند بجز من . ولی ترانه باهام قهر نکرد بابایی . ولی از دستم ناراحت شد . مامانش گفت که بگم یادم رفته. راستی بابایی . دیروز یه خانمی اومده بود مدرسه . می گفت مامان منه.

دستانم لرزید . پاهایم دیگر توانی برای قدم برداشتن نداشت . قلبم عجیب می زد . نه کندیش را می فهمید نه تندیش را . فقط می دانستم که ریتم همیشگیش را ندارد . پرسید

-مگه من مامان دارم بابایی؟؟؟

نگاه کردم . به چشمان معصومش . واقعا می توانستن به نازنین ترین موجود زمین دروغ بگویم ؟
گفتم

-نه تو مادر نداری و اون زن دروغ گفته .

غم را در چهره ی کیمیا دیدم . با صدای بغض دارش گفت

-ولی اون خانم مهربون بود

بی اراده سرش فریاد زدم

-غلط کرده که مهربونه

بغضش شکست و زد زیر گریه . بلند گفت



-من مامان می خوام .

بی حوصله بودم . خسته بودم . فریاد زدم .

-پس برو همون زنیکه برات پیتزا بخره!!!

صدای گریه اش بیشتر شد. من به ناز کردن ها و ناز کشیدن ها عادت کرده بودم . روی زانوهایم نشستم و بازوانش را میان پنجه هایم گرفتم و سعی کردم با صدای آرامی حرف بزنم .

ولی عصبانیت در صدایم موج می زد . گفتم

-ببین نازنینم . نگام کن کیمیا خانمم . اون زن رو تو مگه قبلا دیده بودیش ??? مگه می

شناسیش ??? تا کسی رو نمیشناسی، راجع به خوب و بد بودنش نظری نده . اون هرکی که

هست نباید بهش اعتماد کنی . باشه عزیزم ???

با چشم های اشکبش به من چشم دوخت . من تحمل دیدن چشمان اشکبش را نداشتم .

دوباره تکرار کردم

-باشه عزیزم ???

سرش را به معنی باشه تکان داد . در آغوشم گرفتمش و احساساتم را با حرف هایم بروز دادم .

-آفرین عزیزم . آفرین خوشگل خانمم . آفرین یکی یدونم . آفرین .

او دختر من بود. دختر زیبای من . دختر فرشته . کسی از وجودم . وقتی می دیدم حرفم را

گوش می دهد ، تنم خستگی را از یاد می برد . دخترکم بد بودن را بلد نبود . راه و رسم

مادرش در خونسش بود. یاد دادن نمی خواست .

با خود فکر کردم آن زن چه کسی می تواند باشد و چرا باید خود را مادر کیمیای من جا بزند

. کیمیا را در آغوشم بلند کردم و به راهم ادامه دادم. پرسیدم

-اسم خانومه چیه ؟

جواب داد

-نمی دونم



پرسیدم

-دقیقا بهت چی گفته؟؟؟

کیمیا با دکمه ی پیراهنم شروع کرد به بازی کردن و در حالیکه سرش پایین بود گفت -گفتش دوست داری مامانت بشم ؟ منم گفتم آره گفتش پس من از امروز مامانت هستم. دستی به پوست لطیفش کشیدم . دوست نداشتم دخترم کسی جز فرشته را مادر خودش بداند . فرشته ای که خوب بود و مادر کیمیای من بود . کسی جز فرشته نمی توانست جای هوزش را پر کند.

کیمیا دست از بازی کردن با دکمه ی پیراهنم برداشت و سرش را روی سینه ام گذاشت . دستم را روی موهای لطیفش کشیدم . دخترکم از بس میان تاب ها و سرسره ها دویده بود ، خسته شده بود .

زیر گوشش گفتم

-بابایی اگه خسته ای ، بیخیال پیتزا شو .

سرش را بلند کرد و به چشمانم چشم دوخت .

-نخیررررر من پیتزا می خوام .

خندیدن . این بودن با دخترم را دوست داشتم . دو نفری میان درختان بلند سبز بودیم . سایه هایشان برایمان لذت بخش بود . دو نفری داشتیم زندگی می کردیم و از باهم بودن لذت می بردیم . دو نفری حس های خوب را بهم هدیه می دادیم . دو نفری .

واژه ی خوب و زیبایی بود ولی ما از آن زیباتر بود . اینکه این ما شامل چه کسانی بود هم مهم بود . ما یعنی من یعنی فرشته یعنی کیمیا . ما که کنار هم یک خانواده می توانستیم باشیم ولی این اتفاق نیافتاده بود و من به تنهایی این ما بودنمان را از بین برده بودم . ولی یک چیز را خوب یاد گرفته بودم . مسئول بودن را. اینکه در برابر خانواده ام نسئول هستم



و بتید مراقبشان باشم که یک دفعه آخ به زبانشان نیاید .
 زندگی یعنی این . یعنی اینکه بفهمی مسئول هستی یعنی بفهمی دوست داشتن چه طعمی
 می دهد . شیرین است . ملس است و در کنار آن یک گرمای خاصی دارد که آزار نمی دهد .

"پایان"

با تشکر از **setareyeh paris** عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

منبع رمان : انجمن نودوهشتیا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان 98 به آدرس www.Roman98.Com
 مراجعه کنید.

